میکرو فیلم تهیه شد

۱۶۰۸۱

۱۳۸۴/۵/۱۸

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب: دیوان هاتف — فارسی

مصنف

مؤلف: ناظم میر سید احمد متخلص به هاتف

خطی: نستعلیق ۱۲ سطری [illegible]

چاپی

سال چاپ یا تحریر: ۱۳۱۱ — عدد اوراق: ۶۹

جزء کتب: ادبیات — شماره خصوصی

شماره عمومی: ۱۶۰۸۱ — شماره قبض

واقف: [illegible] — تاریخ وقف: ۱۳۶۷

طول: ۲۱/۲ — عرض: ۱۲ — شماره صفحات

۱

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس		به بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چه داماد شایسته آن		که در خانه خود شود پیر دختر

در اینجا زگوشم که نزدیک آنا		سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصر

الا تا قمر فربه و لاغر آید ؛ ز نزدیکی و دوری مهر انور

محب تو نزد تو بادا و فربه ؛ عدوی تو دور از تو بادا و لاغر :

ز جاودان عمر جاوید لذت

مدامت خدا ناصر و بخت یاور

وله ایضا

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر		خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف خود رایگان دامن امن و امان		داده و بنهاده ام رو بسوی خوف و خطر

خود طلب و اختیار کرده ام از روزگار		فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر

چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام		از غرفات جنان در درکات سقر

هم نفسان وطن جمع بهم انجمن		در غم دوری من حرقه بجان جگر

هذا کتاب هاتف

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا   عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم   نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن   کز آن چشمهٔ روشن بر آرد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی   ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

نشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون   برآرد چون ز خاور طلعت خود چون رخ لیلی

نگار صبح از بام گردون دید شب تا که   که پوشید از چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

درآمد زاهد صبح از در دیر کش گردون ‌‌ ‌ ز دستش بر کوه خاور بیجا با شیشهٔ صهبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر ‌ ‌ ببغما برد او یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود و در زو دید نه پیرشتش ‌ ‌ هزاران سیمگون ماهی درین سیماگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب ‌ ‌ گریزان انجمش از پیش و روبه سان گراز آسا

چنان از صولت شیر خدا کفار در میدان ‌ ‌ چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

هزبر بسالت و غالب علی ابن ابو طالب ‌ ‌ امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا ‌ ‌ زمین سرسبز زین خبر شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده ‌ ‌ ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد از گلزار دامان از گل سوری ‌ ‌ هوا آگند در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت بر گیسوی پرچین سنبل مشکین ‌ ‌ گلاب افکند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگرد سرو گرم پرفشانی قمری نالان ‌ ‌ بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد سرو امرود در بستان ‌ ‌ چو قمری پر زند از شوق روح سدره در طوبی

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت / که شد از بهر طاعت پیش دادار جهان آرا

پس آنکه نوجوانان گلستان کرد نظاره / عنان از نارون پرسید کی پیر چمن آرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله / سر لهو و لعب دارند زینسان خوش و زیبا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل / میان انجمن دمسازند با ساغر و مینا

نه بینی سرو پا برجا که آزاد خواندندش / که با اطفال در رقصند میان باغ بر یک پا

پریشان گیسوی شمشاد افتاد طره سنبل / نه از ظلم بانان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین / خیابان با لاله جام می زنند رعنای نازغنا

بپاسخ نارون گفتن که ز اطفال چمن بگذر / که امروز از مهمات از شوق در رقصند تا آبا

همایون روز نوروز است امروز ما به فیروزی / باور کن خلافت کرده شاه لافتی ما را

شهنشاه غضنفر فر نهنگ آدیر نواز در در / امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلی

برتبت ساقی کوثر هبردی فاتح خیبر / به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت / قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

ازلی

از آتش عقل دو گوهر شمارد هفت پیغمبر / که بی جفت است و بی انباز آن یکتای بی‌همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا / غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

ز علت در وجود ارض و سما و ثانی و سافل / تکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که بر فرقت / کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر / شکست از بازوت مقدار لات و عزت عزا

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت / نگردد تا ابد بالای لا پیرایه از لا

در آن روز سلامت تیغ زنگ از خون یلان گردد / چو روی لیلی و دامان مجنون لاله‌گون صحرا

کمان بر گوشه بندد گره چون ابروی لیلی / علم یک شاید از پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب نبرد از گیر و دار پردلان افتد / بدان سان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا

که پیچیده را بر پای جسم کفه میزان / در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ همبازی / یکی را اژدها بر کف یکی در دام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم / کشد پیش ات رخش زمین پوی و فلک پیما

سرافیل روان از راست میکائیل دوان از چپ   ملائک لافتی خوانان برت آصف هیجا

بدستی تیغ چون آب بدستی رمح چون آتش   برانگیزی لکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان از آتش تیغ تو ثعبانهای برق افشان   نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان را

اگر حکم خداوندی نیاوردت بپا زودت   چو بازی دست بر تیغ و تازی در صف هیجا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جان سوزد   که جا نگذارد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستانت گرد نعلین تو در رضوان   عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات ذاتت آگه نیستم لیکن   تو آنی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق برانند   که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی

نمی داند شرح مدح تو با این همه شرمم   چنان پر دلکش جائی که ریزد بال و پر عنقا

مادحی پایه مدح و ثنایت کی رسد گردم   برتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان   مدیح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تو است جبریل امین رافع   پیمبر راوی مداح ذات خالق دانا

تو و اولاد امجاد کرام تست ناتف را ‌‌‌ امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروزم بپایان رفته در عصیان ‌‌‌ خداوندا که امیدم بمهر تست پس فردا

بی فردای بازار قیامت جز ولای تو ‌‌‌ متاعی نیست در دستم تهیم امروز این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد ‌‌‌ محبان تورا از دود آتش عرهٔ از غرا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصهٔ محشر ‌‌‌ غلامان تورا اندیشه از محشر بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد ‌‌‌ ز دیدار رخ احباب روشن دید بیهمتا

محبان ترا روشن ز رویت دیده حق بین

ولـه ‌‌‌ ایضا

حسودان ترا بی بهره زان رخ دیده اعمی

محیط مروت که جوید نقاب ‌‌‌ ز رشک ضمیرش رخ افتاب

سپهر مروت محمد حسین ‌‌‌ جهان کرم خوان والاجناب

امیری که گردنکشان را بود ‌‌‌ ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد ز سرپنجه اش ‌‌‌ همی که بود شیر چرخ اضطراب

[illegible]

سواری که زیبد ز چرخش سمند | ز خورشید زین از مه و در رکاب
جوادی که در خشک سال کرم | ز جودش خورد کشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد گشت | بهر جا دلی بود از غم خراب
ز چنگال شهباز پرکش چرخ | زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
قاخسیه دولتش چون فروخت | بمسمار تائید بستش طناب
کند تابان درگیتی ز زین | شبی گوهری کرد بحر انتخاب
بسکی یکی گوهر ناب بود | باو باز پیوست در خوشاب
بجویه یار شد گر عفاف | ز مهر ند حجاب او در حجاب
کرامت شعار و سعادت دثار | طهارت حمار و خدارت نقاب
بکارم بهن دو اکار برزشاد | معلّی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری زادمی محتجب | ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تاثیر این سوز گردان سپهر | دگرباره آمد بعهد شباب

بماهی

یکی محفل عیش آراست چرخ … که شب ماند چشم انجم بخواب

همی ریخت کیوان برسم نثار … ز درج ثوابت گهرهای ناب

پی خطبه برجیس محفل طراز … همی خطبه خواندی بفصل الخطاب

کمربسته بهرام و مجمر بدست … همی عود کردی بر آتش مذاب

فروزان زمین ساقی مهرچهر … بگردش درآورده جام شراب

نوازنده ناهید رقصان بکف … دف و بربط و چنگ و عود و رباب

ستاده سطرلاب بر دست تیر … همی جست طالع پی فتح باب

برآمیخت در جام شیر و شکر … ببارست زان سفره ماهتاب

معنبر سحاب و معطر شمال … ازان گل فرو ریخت وزان گلاب

پریزادگان در هوا از نشاط … رسن باز با ریسمان شهاب

بعشرت همه پور پیر و جوان … بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب

رخ دوستان لعل از تاب می … دل دشمنانش بر آتش کباب

زمین مانده از آسمان در شگفت | نعم ان هذا لشیء عجاب

همیشه بود تا بزم جهان | زمین را درنگ و فلک را شتاب

شتابد به رزمش سرور دران | درنگ آورد تا بیوم الحساب

بکام دل دوستان جاودان | بماناد و باد این دعا مستجاب

غرض اندرو خنده اختر شدند | چو از وصل هم خرم و کامیاب

پی سال تاریخ هاتف ز شوق | رقم زد بهم شد قرین آفتاب

ولہ ایضا رحمه الله

نسیمی که دل میخورد روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همه نفحه مشک سارا | نسیمی همه نشئه خمر احمر

نسیمی در آن نکهت مهر پنهان | نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامن دل | پر از عنبر و اشهب و مشک اذفر

بجم باد و

چه بادست حیرانم ای باد دلکش | که عطر عبیر آورد بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد | ز روی گل تازه و غنچهٔ تر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده | ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل | در آغوش او بوده نسرین عبهر
غلط کردم از طرف بستان نیاید | نسیمی چنین جان فزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گویی | که رضوان [illegible] مجمر
نسیم بهشت است و [illegible] | ز [illegible] و ز ترویح کوثر
که از روی غلمان گشوده است بر | که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران ز زلفین غلمان | بدینسان وزان و مشک تر و معنبر
غلط گفتم از باغ جنت نیاید | نسیمی چنین دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب | نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی | فروغ شبستان اهل دل آذر

محیط افاضل که دریای فضلش | کران تا کران است لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج قدرش | هزاران چه مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم | که افلاک عز از او افراشت محور
مراد افاضل ملاذ اماثل | که بر تارک سروران است افسر
جوادی که از کف جودش بجاری | چه خیزد که بود در زر درخشان زر
کریمی که بر درگهش زاهل حاجت | نه بینی تهی دست جز حلقه در
رهی پیش پا هیچ نشهود تا گشاید | دل پاکت از بهر سد بگذرد
از آن در طواف حریم تو آید | که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی | بصد شوق بر گرد این چار مادر
که شاید پدید آید آنها نباید | از آنسان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنی مشکل سر انگشت فکرت | کند آنکه با مه بنان پیمبر
بگفتار نار است تیغ زبانت | کند آنکه با کفر شمشیر حیدر

جوادا

صور جمله کاینات تو معنی — عرض جمله حادثات و تو جوهر

جهان با نهیب تو دریا و طوفان — زمین با وقار تو کشتی لنگر

کلام تو با راح و ریحان مقابل — بیان تو با آب حیوان برابر

فنون هنر فکرتت را مسلّم — حجب [illegible] هنر خامه‌ات را مسخّر

ز کلک و زبان تو هر لحظه گردد — بکاری ممثّل مثالی مصوّر

که صورت کجا بین ندیدار هرگز — بدان حسن تمثال و آن لطف پیکر

لآلی منظوم نظم تو هر یک — درخشنده نظمی است از زهره ازهر

که در وادی عشق گم گشتگان را — سوی کعبه کوی یار است رهبر

گلی میدمد هر دم از باغ طلعت — بنکهت چو شمامهٔ مشک و عنبر

بری میرسد هر دم از شاخ فکرت — بلذّت چه وصل بتان سمنبر

وفا پیشه یارا خداوندگارا — یکی سوی این بنده از لطف بنگر

ز رحمت یکی جانب من نظر کن — که چرخم چسان میدواند بچنبر

تنم زار و جان رشک شد در رفت — چو از آب خاک و چو از باد آذر

تو در غربت ای مهر تابان بتو — شب و روز من گشته از هم سیه تر

کنون بیتو دارم سیه روزگاری — چه روی گنه کار در روز محشر

بدل کامهایش از این بود تنها — یکی ربنا ور چرخ ستمگر

کنونم مرادی جز این نیست ای دل — کنونم هوایی جز این نیست در سر

که امروز تا از می زندگانی — نمی مست در این سفالینه ساغر

چه مینا به بزم تو ام دمادم — چه ساغر بروی تو خندم مکرر

بیا خود علی رغم چرخ جفاجو — برآر آرزوی من ای مهرپرور

بگردون بمهر مگذار کارم — که جورش بود بیحد و کینه بیمر

ز غربت بسوی وطن شو روانه — بجو در حرم قرب با رحمت آور

خوشش آن زمان کاینجا نشینیم با هم — نهان از حریفان حقانش منتظر

بود صد محفل برازنده مولا — منت در مقابل کمر بسته چاکر

بمحفل

تو محفل فروز از ضمیر منیرش | منت مستنیر از ضمیر منور
بخوانیم بر هم غزلهای رنگین | تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بود نیمه راهی بدل آسمان را | بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا رشته زرین نیست یاری چو روشن | که این جولانش هست کاری میسر
در این کار کوشم بجا لیک چون آن | که نتوان خلاف قضا و مقدر
هنر پرور از این افادیل باطل | که الحق نیازی بود پس محقر
نه مقصود من بود رحمت نگاری | که مدح تو ننماید از کلک و دفتر
ترا نیست حاجت بمداحی آری | پس اخلاق نیکوتر و مدح گستر
ولی بود از این نظم مقصدم که دلها | ز رنگ نفاق است از این مکدر
مگوئید عاجز ز نظم است هاتف | گروهی که خود گاه نظمند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین | تو دانی که آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم | همه غرق پیرایه از پای تا سر

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس / به بی‌مهر داماد و بی‌مهر شوهر

نباشد چو دامادش لیته آن / که در خانه خود شود پیر دختر

در اینجا کرشم که کرد نیک انا / سخن خوش بود مختصر خوشترا مختصر

الا تا قمر فربه و لاغر آید / ز نزدیکی و دوری مهر انور

محب تو نزد تو بادا و فربه / عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

ترا جاه و دوام عمر و تایید و دولت

وله ایضا
مدحت خدا ناصر و بخت یاور

کرده ام از کوی یار بیهوده عزم سفر / خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف خود در ایگان دامن امن و امان / داده و بنهاده ام رو بسوی خوف و خطر

خود تعب و اختیار کرده ام از روزگار / وقت بار و دیار محنت رنج و سفر

چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام / از غرفات جنان در درکات سقر

هم نفسان و وطن جمع بهم انجمن / در غم دوری من غرقه بخون جگر

منم از این

منهم از آشیان جدا بلبل بینوا	دور ز هم آشیان برده بسر زیر پر
ره سپر عزم بهم لیک بود فرقتم	چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد	سوخته گاهی به بر سوخته گاهی بجر
گاه ز تفت سموم گرم چنان مغز و رام	گاه [illegible] چو موم از کف هر پنجه ور
گاه بدان کوه سر دار [illegible]	زآتش آهنگران [illegible] شرر
چون بکشیم ره ز هم [illegible]	مادر [illegible] نشان [illegible] در نظر
ای بسا [illegible] خاک محشر [illegible]	[illegible] بدون مرگ در آن راهبر
دیو و دد از یک سو وحش و سبع یک سو	من چو سپاه وحوش قطره زن ره سپر
شب چه با بامگاه روم از رنج راه	بستر و بالین من این حجرات آن مدر
طاق رواق سپهر شمع وثاق شهاب	فوج ذباب و کلاب هم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار	دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار	با مژه اشکبار تا سحرم تا سحر

بهر من غمزه زده هر شب و روز آمده   پا به دل دیده ست جگر ما خنجر

یار من دلفکار آدمی و دیوسار   دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او جان گداز رویت او غم فزا   آلت خر چون حدید مایه چون شرر

چون بشر خشم رود تن ملک [illegible]   [illegible] بشر شده نیم زانت خیر البشر

این همه گردیده ام [illegible] و مصر دیده ام   کاندر [illegible] ندیده ام ثانی این جانور

روز و شب ایمن [illegible]   [illegible] به این شومی اختر نگر

مملکت بیشمار شهر [illegible]   [illegible] بوده ام از همه کرده ام گذر

ور بدیار ری شدم جلوه ده یار خویش   اینه دادم بگو نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان پیش و پس   حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر

[illegible]   [illegible] وصل جنت و [illegible] جحیم

دل دو سه روز ری کشید جانب کاشان ولی   جنت خلد و در آن جنتیان را مقر

روضه از خرمی در همه گیتی مثل   مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل ری

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام | گر همه شان بادشا دروح نیا و پدر
مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا | خوش سخن و خوش لقا خوش صور و خوش سیر
با دو سه یاری قدیم روزکی انجا شدیم | از رخ هم کرد شوی و ز دل هم زنگ بر
نیم شبی ناگهان اه کزان شب فغان | ریخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت انچنان خاک که از بهر اوی | یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب | خفته و سحر گشته بد خاک سیاهش ببر
بس گهر تابناک گشته نهان زیر خاک | بی خبر و کس نیافت دیگر از انها خبر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم | تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت کند پای از آسیب خار | گاه شکایت کند زانویم از بار سر
گاه بگفت که هست تا کی ازین بخت پست | شب ز غمم تیره تر روز ز روزم بتر
گاه بحیرت که چرخ چون ز سر آتا بکی | میبردم کو بکو میکشدم دربدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا | خاک رهش عقل را آمده کحل البصر

پیش بدر دجی بدر شمس الضحی / شمس نور خدا چون خضر اندر حضر

عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال / عرش برین از جلال چرخ کهن از فکر

گفت که اذر کجا گفتم از اهل وفا / گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر

خنده زنان گفت خیز و تک از اینجا بپر / هین منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت بدان آستان تا در گردون جناب / گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی‌خبر

درگه شاه جهان شده فخر زمان / صفدر عالی تبار سرور والاگهر

وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه / شاه ملک سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم / زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر بکام شعاع ماه ثاقب فروغ / بحر لآلی گهر ابر معالی مطر

خسرو بهمن ستام بهمن رستم غلام / رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

ابر از او چون هست قبضهٔ تیغ دستان / نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر

ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان / وی بتو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر

روضهٔ اجلال

روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال — دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر

روز کمان و کمین روزی کز جوش کین — از دل آهن شرار شعله کشاید حجر

هم ز خروش و فغان خیره شود گوش چرخ — هم ز غبار و فغان تیره شود چشم خور

فتنه زرنگ شوند صیحه که جانها مباح — چرخ زرنگ شود نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران — گم کند از بیم جان باده با خنجر

بازی چون دست و پا سوی عنان در رکیب — رخش گهرپوش تو بستر مرصع ز زر

تیغ یمانی بدست تاج هندی بدوش — مغفر رومی بفرق جوشن غیبی ببر

هم بعنایت روان دولت اقبال و بخت — هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد ناله این المحیص — از همه سو بشنود زمزمه لا وزر

آتش محنت کند مزرع آمال خشک — آب حسامت کند مرتع اجال تر

خنجرت از پشت خصم سر کشد و نوک تیغ باد — نام خوشت بر زبان میگذراند گذر

تا بتوالی زند صبح بر این تیر خنگ — در خم چوگان زین لطمه بر این رهگذر

باد بسر دشمنان در سم یکران تو — از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

وله ایضا رحمة الله علیه

روا ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن — عبیرآمیز کن جیب و تو عنبربیز کن دامن
نخست از گرد کدورت پیکر سیمین روحانی — مصفا ساز در گلشن ز آب چشمه روشن
بنازکین بپوش آنگه حریر از لاله حمرا — بر دیگر بگیر چون شاهدان گل هست پیراهن
ز رنگین لالها گلها قصب برپوش بر پیکر — ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بربند بر گردن
گلاب تازه برانداز زیرا از شیشه نرگس — عبیر تر به پیراهن فشان از نفحه سوسن
چه رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر — بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
به بزم غنچه پیرا آبرا از دل گره بگشا — بهواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
بهر گلشن گلی بینی که زو بوی وفا آید — ز نیش آنکه نالد بلبلی در پیش آن سوسن
نخست از شاخسار جیب دامن پر کن و پیش — بروی سبزه زیر چتر پنهان شو چه گستردن
به درازی خوب و گلکش دسته‌ها بربند از آن گلها — چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دسته‌هایی

میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش ‌ ‌ ‌ کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن

بکف برگیر الکل دستها را پس خرامان شو ‌ ‌ ‌ ببر آن دستهای گل برسم ارمغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت فلان آقا ‌ ‌ ‌ که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن

سرافرازی که تا پیرایه بربندد کلاه او ‌ ‌ ‌ [illegible] نی بگوهر گردد آبستن

جهان بخشی که چون در جنبش آید ابر انعامش ‌ ‌ ‌ شود هر خوشه خرمن بینوا دارای صد خرمن

درم ریزد دو دستش صبح و شام گوهر افشاند ‌ ‌ ‌ یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن

نشیند چون بایوان با تمکین و خامه در دفتر ‌ ‌ ‌ برآید چون بمیدان با سنان و مغفر و جوشن

هم از بانگ نبانش سر کند تیر سپهر افغان ‌ ‌ ‌ هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلک شیون

بچاه قهر او صد برشت دوست لطف او ‌ ‌ ‌ فقیر با ده خشم بیرون کشد هر روز صد بیژن

درآن میدان که از گرد گلستان گلشن گیتی ‌ ‌ ‌ بچشم کینه اندیشان نماید نیز چون گلخن

که از درماندگی خصمی اعانت خواهد از لطفش ‌ ‌ ‌ که از بیچارگی دشمن حمایت بیند از دشمن

امل در گریه هر جانب گذارد در عنبر پا ‌ ‌ ‌ چه خورشید جهان آرا فراز نیلگون جوشن

به دستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش — سپر بر مغفری از زر به بر خفتانی از آهن

برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید — ملنگ و پیر و اژدر بند و پیل انداز و شیر اوژن

سر دشمن بزیر پا لهنگ آرد چنان آسان — که چابک دست و خیاطی کشد رشته در سوزن

زمام خلق عالم گر نهد در دست تدبیر او — نهی تا در کجا بینی نشان وادی ایمن

زهی ادراک [illegible] صاحب خرد آخر — ز احصاء [illegible] فزون از حد کمالات زبان الکن

ادیب فکرت [illegible] اطفال [illegible] — [illegible] خوانند عقل پیر کودن

کشاید نفحه جان بخش لطفش [illegible] — ز دامان [illegible] با زر قدرت رنگ پیراهن

فروزد شمع اقبالت بنور [illegible] — چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن

عجب نبود اگر در عهد جود دور انعامت — تهی هزار گهر دریا و خالی شد دل از معدن

کف جود تو در دامان خلق افشاند گهر — که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن

فلک مشاطه [illegible] جاه تو است [illegible] دایم — کهی [illegible] در صدف که [illegible] در هاون

جهان دادر [illegible] کامکار و در کاری شد — که برزد فلک [illegible] من این کهنه پرویزن

۱۲۰ [illegible]

بدانسان تیره دارد روزگارم گردش گردون — که روز و شب نمی‌تابند مهر و ماهم از روزن

چنان من مست بازارم که میگاه خریدارم — سوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن

رسید جان و تن بسوم خور آن نان دردی — در این بازارم از آری که نرخش نی توان دادن

همانا موبدی پیرم که آتش خانهٔ پروینم — فتادستم میان جبر که اطفال در برزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در میان نان — که رو بنهد از پر جبریل خاک راه اهریمن

غرض از گردش گردون دو اختران [illegible] — سر شک [illegible] که شرح آن ز [illegible] نیست مستحسن

شکایت خاصه از بیمهری گردون [illegible] — سخن کوته که در [illegible] اختصار احسن

الا تا مهر و ماه اختران در محفل گردون — همی [illegible] دمی در جام مر دو زن

به بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش — لقبت مهر پرور [illegible] همواره از روزن

همه خوش [illegible] و [illegible] شیرین [illegible]

ایضا

همه گل روی و سنبل موی [illegible] سوسن [illegible]

دارم از آسمان زنگاری — زخمها بر دل و همه کاری

بامن اکنون در آن فلک جنگ است | از جگرخواری و دل آزاری

که با و جان دهم باسانی | او ستاند ز من به دشواری

گفتم از دور چرخ ناهموار | شاید ار وارهم به همواری

نرم شد استخوانم و نکشید | چرخ پا از درشت رفتاری

گفتم از بخت خفته خواهد رفت | [illegible] بونی و هم نگونساری

صورت دوستم [illegible] کارد | واد لیس خواب [illegible] بیداری

دوش [illegible] | سوی این بوستان زنگاری

شب چنان تیره شد که وا [illegible] | گوئی از روزگار من تاری

سوی بلوستان ای طبع شدم | پایم از غصه [illegible]

دیدم آنجا نه راز و ویرانی | جغد دارد هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی | که از آنجا نکرده پنداری

نو عروسان بکر افکارم | همه در دلبری و دلداری

عزت کرمانی

عزت گلرخان یغمائی　　رشک مه طلعت فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین　　مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اند در دهان ضواحکشان　　لبشان را ز خنده مسماری
غمزه شان را به شوق خونریزی　　طره شان را به میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده　　گرد گلچهرهای گلناری
سر و برشان ز گردش ایام　　از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطرز گفتندم　　خون شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما ببری　　چه شد آخر که یاد ما آری
شکر کز دام عشق آزادی　　جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که از او　　داستانهای نغز بگذاری
خود ز ارباب طبع فضل و هنر　　نیست یکتن در این زمان یاری
هر کریمی نه سر بلند و جواد　　که بمدحش سری فرو آری

که باو تا جمال بنمایی | از رخ ما نقاب برداری
سرو هنگامه که یوسف را | نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار | که ببیند ز زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز | نتوان باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست | رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی | بنده او روان مختاری
مگهر زانوی بود بهتر | از پی این نوری است و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش | کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و کشته از نقش | روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می بخشد | گاه مستی و گاه هوشیاری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل | مظهر لطف و حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب | ریزد و خیزد این روان آری

ایضاً من

بحر عمان و ابر نیسان شد　　در گهرزائی و گهرباری
ابلق سرکش سخن داده　　زیر ران کوششش برهواری
لب گوئی زوند عطاران　　مهر بر نافهای تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک　　بکشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو　　که از اینها چها پدید آری
چار انگشت من تعالی الله　　بدو انگشت خود نگه داری
در یکی لحظه در یکی صفحه　　صد هزار ان نگار بنگاری
ای وفا پیشه دار دیرینه　　که ترا باد بخت یاری
گر ز گردون شکایتی دارم　　از جگر ریشی و دل آزاری
نه ز کم ظرفی است و کم تابی　　نه ز بی برگی است و بی یاری
در حق ناتف این گمان مبری　　این سخن زافسانه بشماری
خون دل میچکد از این نامه　　گر بدست آیدش بیفشاری

کرده بر جا دلم ز غم کز تنگ — گردش این محیط پرگارے

درد و داغی که زدست بر دل من — شرح آن کی توان ز بسیارے

یکی از دردهای من اینست — که سپهرم ز دادگون کارے

داده شغل طبابت و زین شغل — چاکران حرکات بیزارے

منکه آزادم ز جالینوس — کندم کر بنی نه پا کارے

فلک انبار کرده ناچار م — با دو و الکیان بازارے

رسد از طعنشان بمن گاهی — دلخراشی دکه جگر خوارے

اف بران سر زمین که طعنه زند — زاغ دشتی بکبک کهسارے

من و این شغل دون و این سرکار — با همه ساختم بناچارے

چیست سودم ازاین عمل دانی — از عزیزان تحمل و خارے

در مرض خواجگان ز من خواهند — همدم او و هم پرستارے

صد ره از غصه من شوم بیمار — تا یکیشان رهد ز بیمارے

چون شفا

چون شفا یافت به که باز او را — چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تزلزل دهر — کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود — جز بناحق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی — تا کند گریه ابر آذاری
دوستانت بخنده و شادی — دشمنانت بگریه و زاری

حبذا شهری که بالا راست در وی غرفه‌ای — عدل پرور داد گستر داوری
شهری ای بس جان فزا کش هوایش دلگشا — شهریارش لشکری و پاسبانش پروری
شهری از فسحت جهان و باغ جنت روضه — شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه — سروری داور امیر عدل پرور سروری
چیست دانی نام آن شهر و کدام است شهریار — کین دو را در بیت و در ثانی نباشد دیگری
نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری — کش بخاک آستان سوده اهل پیمبر دختری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری | دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

دختری کاباء و اجدادگرامش یک بیک | یا پدر یا امامی بوده یا پیغمبری

بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه | کش بخاک آسوده از اهل همسر دختری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری | دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

ماه برجی از [illegible] | [illegible] برقامت پاکش ز عصمت چادری

شهریار [illegible] | [illegible] کشوری ایستی تهمتن گوهری

خان دارا شان [illegible] | [illegible] لقب او بزادارا نادری

آنکه اوج قدر [illegible] زان [illegible] | از ستاره مجد او [illegible] پیش فرزان اختری

آنکه بهر تارک والای او پرداخته است | پر ز سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند | هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون گوهری

دایه گردون پیر آمد ننده بسیار کرد | داد تا دوشیزه دولت با وی چون شوهری

افرینش بهر وقف ایزدی بس کو مباش

از نسیم انعام و غنای ابرش بهره داشت   هر سفالین کاسه دیدیم و زرین افسری

آنکه نامش چرخ ازرق کرده اند از بطنش   تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری

تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر   چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری

در کمالاتش که نتوان حصر جستن شمه‌ای   از ادب عقل طوماری کشود و دفتری

خود به تنهائی شکند هر لشکر را اگر چه هست   همرهش زاقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری

امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد   ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری

شهر قشم گر ندیدی باد حوادث دیده بود   آنچه بنهد مشت خاکی از عبور صرصری

در همه آن شهر دیدم بارها بر پا نبود   کهنه دیواری که بر وی مرغی افتد پری

از قدوم او در دولت بر رویش باز شد   گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری

شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار   مصر را ده میشمارند و ده مستحقری

بیش از این کز هر ده ویران بکاش مملکت   خنده اکنون بر هر اقلیم و دیار و کشوری

گرد بر پا پاس بود ازان شهر کهن   دادش اول ازحصار تازه زیب و فری

توسنش آمد چون حصار آسمان ذات البروج — فوق هر برجی بلند از رفعتش سامان طرے

بغوج خیشمان فلک شهابی نظاره اش — از بروج آسمان هر یک برون از دسترے

باره چون سد اسکندر بروی استم کشید — لطف حقش یاور و آهی چه نیکو مادری

عقل چون دید از پی تاریخ آن حصن حصین — گفت سدی نیک گرد قیتم کشید اسکندری

ای بر خورشید رسته مهر گردون ذره — آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری

با کف دریا نوالت هفت دریا قطره — پیش درگاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو — دور ماندستم چه دور از روی خور نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ — بی تو افکنده است چون نه دود دم لبریزان مجمری

روزها بیداد و شبها غمزه اش بس دیده ام — زخم زان هر یک جدا میدوم و چون اخگری

گر ستودم حسن اخلاق ترا دانی که نیست — از خیال دیوی چشم تنگی یار ترے

قمری و بلبل که مدح سرو وصف گل کنند — روز و شب از سر دگل سیمی بخواهند و زری

خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است — کو بجز مدح و ثنای خلق بر نارد برے

سلطانعلی

طبع من بحریست پهناور که ریزد بر کنار	گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی زمین گشتی دریا که برگیرد ز ابر	قطره آبی دهد و پس درخشان گوهری
شاد باش و شاد زین کین بزم و این ایام داد	مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی نبرد میدان نظم آویختم	هم در اینجا که با چون انوری کند آوری
هم با مداد نسیم لطفت آمد بر کنار	از نخستین بحر دریای سعادت کشته ای لنگری
راستی بد نیستم از تیغ زبان کس که هست	در نیام آن کام همچون ذو الفقار خنجری
من که نظمم معجز فضل الخطاب ایزدیست	نشنوم از باد مردان هر افسون گری
ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد	تا بچون گردد عصا بر دست موسی اژدری
هان و هان تا نقص چه کردی که کیستی و چیستی	لاف بیش از بیش چندای کمتر از هر کمتری
لب فرو بند و زبان در کش و دامن گیر	تا نگردی دستی از اطناب یار خاطری
تا گذارد گردش ایام دور پور دور چرخ	تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را که هر سر از عز و شرف	دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجر	ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر — جان فدای تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب — درد هجر تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا باتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ

عود و چنگ و دف و نی و بربط   شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتشی سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده ام بکمند

پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو دربند

ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم از او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو :: — شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

وله ایضا

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو لب خاموش

همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک — پاسخ آن باین که بادت نوش

چشم بر چنگ و گوش بر نایی — آرزوی دو کون در آغوش

با ادب پیش رفتم و گفتم　　ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند　　درد من بنگر و به درمان کوش

پیر خندان به طنز با من گفت　　کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت　　دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده　　و آتش من فرونشان از جوش

دوش می‌سوختم از این آتش　　آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر　　ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم　　فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم　　مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت　　این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل

چشم و دل باز کن که جان بینی　　انچه نادیدنیست ان بینی

کر باقلیم عشق رو آری　　همه آفاق کلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد　　کردش دور آسمان بینی

انچه بینی دلت همان خواهد　　انچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا کدای انجا را　　سر ز ملک جهان کران بینی

هم در ان پا برهنه جمعی را　　پای بر فرق فرقدان بینی

هم در ان سر برهنه قومی را　　بر سر از عرش سایه بان بینی

کاه وجد و سماع هر یک را　　بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی　　افتابیش در میان بینی

هر چه داری اکر بعشق دهی　　کافرم کر جوی زیان بینی

جان کدازی اکر باتش عشق　　عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق حیات در کذری　　صفت ملک لامکان بینی

انچه نشنیده گوشش ان شنوی | وانچه نادیده چشم ان بینی

تا بجائی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان | تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

وله ایضا

یار بی پرده از در و دیوار | در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق الانوار

کور وش قائد و عصا طلبی | بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین | جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ | لاله و گل نگر در این گلزار

پا براه طلب نه و در عشق | بهر این راه توشه بردار

تو ز آسمان

شود آسان ز عشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال — یار گو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید — باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایهٔ افکار
باریابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران — یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی — که همین است سر آن اسرار
وله که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو ایضا

اوّل غزلیات باب الالف

سوی خود خوانی اگر هر دم تا تحفه جان آرم ترا ‌ ‌ ‌ جان نثار افشان خاک آستان آرم ترا

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگو ‌ ‌ ‌ تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا

من چو بشنیدم حال من میپرسی ای همدم که باز ‌ ‌ ‌ نالم دار ناله خود در فغان آرم ترا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من ‌ ‌ ‌ تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم ترا

ناله بی تأثیر و افغان بی اثر چون زین دو من ‌ ‌ ‌ بر سر مهر ای مه نامهربان آرم ترا

گر بیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم ‌ ‌ ‌ تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر ‌ ‌ ‌ یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا

فراموشی از خستهٔ عشق بتان هاتف چرا

و هر ‌ ‌ ‌ ایضا

باز خواهی بر سر این داستان آرم ترا

باز دوش میرسد فریاد یارب یارم شبها ‌ ‌ ‌ چه شد یارب در این شبهای غم تأثیرها

بدل صد گره مطلب سوی او رفتم ولی ماندم ‌ ‌ ‌ ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها

هزاران شکوه

هزاران شکوه بر لب بود یار از خوی تو | بشکرخنده آمد چون لبت زد مهر بر لبها
ندانی کز حال تشنگان شربت وصلت | ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک قالبها
حبذا از ناوک عاشقان از چشم تر شب | و فرو ریزد کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چنان یا تف بجا ماند که [illegible] دیده [illegible]

وله ایضا

که [illegible]

جوانی کند دایب [illegible] جوانی را | که زیاد کامیاب از وصل برنا توانی را
بقتلم کوشش ای زیبا جوان [illegible] | که قتل [illegible] چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را بجز نامهربان کردم | با مهنّدی [illegible] تمام مهربان نامهربانی را
چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود | تذروی بی پناهی قمری بی آشیانی را

مگر از جان باتف آمد [illegible] جانبازی [illegible] سخن

وله ایضا

گر [illegible] خسته بازان [illegible]

جان بجانان کی رسد جانان کجا جان کجا | ذره است این آفتاب این کجا و این کجا

دست یا گیرد مگر در راه عشقت جذبه | ورنه پای ما کجا وین وادی بی پایان کجا

رنگ جان کردم نهادم پا بصحرای طلب | تا در این وادی مرا از تن بر آید جان کجا

جسم غم فرسودهٔ من چون آورد تاب فراق | این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حسرتم | خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که ره گم کرده‌ام | تا رسد ها تف بگرد محمل جانان کجا

و له ایضاً

ندای وحشتی آمد هر زمان از هر طرف بیدنها | من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها

دو تو کیسو داغ زمن هر شب بخواب خوش | من و شبها و در انتظار و دل طپیدنها

نصیحتهای یک اندیش ما گفتیم و نشنیدیم | چه‌ها تا پیشت آمد زین نصیحت نا شنیدنها

پر و بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر | خوشا ایام آزادی و در گلشن طپیدنها

کنون در من اگر بینید بخاری یا غضب بینید | کجا رفت آن آمدی من بشوق و سر ز هر سو دیدنها

و له ایضاً

تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود مرا

نبود دشمن سوی من تا تف کران در دزدیدنها

به بزمم دوش آمد یار همراه رقیب آمد — شبی با دلبر بردم ز وصلش بی نصیب آمد
مرا بی او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم — شکیب آید علاج هجر دانم کو شکیب آمد
ز هر عاشق ز شور عشق میشنو سر عشق گل — ز مرغان چمن باید شنید از عندلیب آمد
خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او — از آن سرچشمه هم من هم میخورم گاهی فریب آمد

[illegible] یاران الفیا

و له

[illegible]

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا — غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا
بر گرد ز دل شادی وز اندوه دل آگاهی — شادیش چه میخواهی غمگین تر از این بادا
با مرغی از یاری گاهی نظری داری — لطف تو با دیاری چون هست همین بادا
هر سرو که افرازد قد پیش تو نارد — چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
جز کلبه من جائی از رخش فرود نائی — یا خانه من جایت یا خانه زین بادا
گر هست وفا کفنی هستم ترکمان دارم — در حق منت این ظن بر تر یقین بادا

پیش از همه افتاده در راه محبت هاتف

ولـه ایضاً

امید که زین عشق رسد تا رود بس بار را

ناقه آن محمل نشین و ساربان منزل مرا
جان تماشای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش رشکم تا داغ بر شمع میشود
شمع بزم غیر چون شد دران محفل مرا

بعد عمری زد بن تیغی و از من درگذشت

بارها گفتم که یکبار از دل بیرون کنم
عهدها کردم ولی بر باد این از دل مرا

خط بر آوردی و عاشق گشتی آخر گرد عشق
غرقه دریا تر آسوده ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

ولـه ایضاً

مشکل از تدبیر آسان گردد از مشکل مرا

گل خواهد دمیدن از گل ما
خاری که شکسته در دل ما

از کوی وفا برون نیاییم
دامن گیر است منزل ما

مرغان چمن ز رشک مردند
چون بال فشان بسمل ما

ما هم کسی ز

نام کهی نبرد تا مرد　　مارا بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیاید　　جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی　　آتش زده او حاصل ما

خندد بهزار مرغ زیرک　　در دام تو صید غافل ما

آخر هاتف بمکتب عشق

طفلی حل کرد مشکل ما

و له ایضا

نوید آمدن یار دلستان مرا　　بیار قاصد و بستان بمژده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام در دل یار　　فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا بگلستان شکفت گل بادی　　وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا ز تو ویرانه است هر شب جای　　که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

و له ایضا

بقصد کوی تو بر جسم عاشقان وطنها　　روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

فغان که در همه عمر یکسخن نشنیدی　　زیاد میشنوی زین سبب ز خلق سخنها

ولہ ایضاً

روز وصلم بتن آرام نباشد جان را　　که دمادم کند اندیشهٔ شب هجران را

آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد　　غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

ولہ ایضاً

این میکشدم دور ز کوی تو تمیز مرا　　گر بردن من غیر رساند خبر آنجا

حرف الباء

مهی گر ز درویش دهد خاک خواهم کرد جا امشب　　بجا کم گو میا فردا بیا بالینم بیا امشب

مگو فردا بر تو آیم که من دور از تو تا فردا　　نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

ز من او فارغ و من در خیال او تا صبا آه　　بود یارب که و کارش چه و جایش کجا امشب

شبی دوش از برای شب آمدی اما نبینا بی　　کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب

شب هجرانست دارم بر فلک دست دعا اما　　بغیر مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

چه فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد   گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب

ندارم طاقت هجران چه شبهای را هاتف

وله ایضا

چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار همین اگر دوش با رقیب   یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب

شکر خدا که [illegible] مرد بناکامی و [illegible]   مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب

با یار شرح درد جدائی چسان دهم   چون لحظه نمیشود از وی جدا رقیب

هم آشناست با تو هم محرم ای دریغ   ظلم است با [illegible] نبرد آشنا رقیب

در عاشقی هزار غمم درد هست و نیست   دردی از این بتر که بود یار با رقیب

با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا

وله ایضا

بیند جزای جمله بروز جزا رقیب

شب وصل است با دلبر مرا لب بر لب است امشب   شبی کز روز خوشتر باشد آن شب این شب است امشب

بجستجوی آن مه بینم از شوق و غصه حسرت   ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

دلا بردار از لب مهر خاموشی و باد لبه سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

حرف التاء

چون شیشه دل که از ستم آسمان پر است مینای ما شکسته و دل یاران پر است

ای عندلیب باغ محبت گل وفا کم جو، گلی که بران آتش بلا پر است

حالیت گر خم فلک از باده نشاط عم نیست چون زمی غم پیر مغان پر است

سرور تربیت من چه احتیاج نخل طرب فشان تر ز باغبان پر است

جا نمانده لیک اگر جان طلب کنی هر تن ضعیف من این نیم جان پر است

هاتف بمن ز جور رقیب و وفای یار

ولـه ایضا

کم گو سخن که گوشه از این داستان پر است

قاصد بگو که بر سر کویش فتاده کیست بر خاک آستانه او سر نهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

۶۹
از نسخه ...

عزت ز محرمان بر او بیشتر گر است — دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کن

آنکس که ساغری نابش دهد کدام — وانکس که میستاند ازو جام باده کیست

رندی که بار بسته در عیش بر جهان — شاها بروی او در عشرت گشاده کیست

اخیار سر نهاده فراغت بپای یار

محروم تر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه چشم تو تیر در کمان نگذاشت — که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه — از آن بگلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گلستم نگر که شدم — رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار بجائی که یار نگذارد — ز لطف بر دل من کس که آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان درین محفل — کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز شکایت نبود هاتف را

وله — ایضا

بر آستانت جو بیش جور پا نتوان نگذاشت

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست | عاشقم عاشق با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود | آنکه باید بشنود و یاد من بیدار نیست ::

در حریمش بار دارم لیک دید بیرون در | کرده ام جا تا چه آید غیر گویم بار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که میارد زیار | میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ | کز هجوم زاغ یکبلبل درین گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست

وله ایضا

حرف غم از زبان ما جست | با آتشی از زبان ما جست

رو جانب دام از قفس کرد | هر مرغ که از آشیان ما جست

یک یک زنشان و ز آن افتاد | هر تیر که از کمان ما جست ::

آتش به سپهر زد شرارے | کز آه شرار فشان ما جست

غیر از گوش نشنیده سر عشقت ::| حرفی دگر از زبان ما جست

نه بیدلم

هاتف چه شرارهٔ که ناگاه

ولہ ایضا

زاتش زد ازمیان ما جست

لبم خموش ز آواز مدعی طلبیست :: که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبیست

حکیم جام می و آب خضر چون گوید :: مراد جام ز جام می و باده عیسی است

ز نجم از سخن تلخ گریم که :: سپس :: شکر فشان لبش از خنده های زیر لبی است

برای زهر غم روزگار تریاقی :: مفید نیست و گر هست باده عیسی است

شب از جفای تو تیغ الم و چه میکردیم :: همان دعای تو با نالهای نیم شبی است

بیک کرشمه چشم فسون کر تو شود :: یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

بردول از همه کس نظم او که هاتف را

ولہ ایضا

ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من بجامت :: این می بقدح بود مدامت

خونم چه می ار کشی حلالست :: می بین اگر خوری حرامست

مرغان حرم در آشیانها ⁂ در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوش خرامان ⁂ افتاده شیوه خرامت

ماه فلکش ز خشم افتد ⁂ دید آنکه چو مه بطرف بامت

نالم که برند بر تو نامم ⁂ آنکس که ز من شنیده نامت

هر کس بغلامی تو نازد
هاتف بغلامی غلامت

و له ایضا

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت ⁂ گفتم بروم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق ⁂ گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون گزد دل ⁂ چون سایه به پایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبام نشانند ⁂ دل می‌کشدم باز بآن جلوهٔ قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی ⁂ در بر کشم از وصل تو تشریف کرامت

دامن بکشم میکشی و میروی امروز ⁂ دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز پس و پیش تو خارد پس از مرگ　　　بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح که ز رشکش دیده از خویش بری است

و له　　　ایضا

هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است　　　دلم جدا ز تو دل نیست قطره خون است

تو کرده دل من خون و باز غصه کنی　　　دوباره خون بدلم پرسیم دلت چون است

نه زلف حال و رخ لیلی از که چون است　　　که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

ز مور کمترم و میکشم بقوت عشق　　　بدوش باری که از قصه پیل افزون است

ز من بریدی اگر مهربی سبب دانم　　　که این نه کار تو این کار کار گردون است

اگر بقامت موزون کشد دل هاتف

و له　　　ایضا

بگو باو که تقاضای طبع موزون است

یک گریبان نیست کز نیروی انده پاره نیست　　　تا اثر جا در دل بیرحم آن مه پاره نیست

کو دلی کز ناله بر جسم سنگین نیست چاک　　　کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست

ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس — از تن من آخر این جانت سنگ خاره نیست

گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست — لیک این جز کشته را طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی بده تا میرآئی دل ز دست — دل چه رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی او هستند یاران وطن — بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

وله ایضا

مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست — او همه مغز است و مغز هر دو جهان پوست پوست

حرف الجیم — وله ایضا

شود از باد تا شاد گاهی راست گاهی کج — بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا برای سجده شیرین — شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود که از آهم قامتش در پیچ و تاب افتد — که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

تو ای میرفتی و هاتف ز دنبال تو چون سایه — بخاک راه می افتاد گاهی راست گاهی کج

حرف الدال — وله ایضا

پی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد   یاد من گر نکند غیر فراموشش باد

یا رب آن غیر که می در قدحش خون گردد   خون من گر همه در قدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن   سروی از جلوه آن سروقبا پوشش باد

دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم   امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

سنگ یار است که یاد آرد از اندوده ما   نام این فرقه بدنام فراموشش باد

دل که خو کرده بانده فراغت همه عمر   با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

هاتف از جور تو دم میزند و لیک ترا

و له ایضا

نشه می از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان بخت چه در دلبری میان بستند   میان بکشتن یاران مهربان بستند ::

دعا اگر نکند کز درم تو چون ر اندی   بروی من همه درهای آسمان بستند

مگر بتان میان روی آن صنم دیدند   که اهل صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه بستند عندلیبان دل   اگر دو روز درین گلشن آشیان بستند

فغان که مدعیان از جفا برون کردند / مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند

رساند کار بجائی جفای گلچینان / که در معاینه بر روی باغبان بستند

جفا کشان سخن با تو داشتند ولیک / چه هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

و له ایضا

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند / یاد کن یار ز ناکامی و ناکامی چند

بی تو احوال مرا در دل شبها داند / هر که بی همچو توئی صبح کند شامی چند

باده با مدعیان میکشی و میریزی / خون دل در قدح خون دل آشامی چند

بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم / تشنه‌ام تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیه عشق بمنزل نرسی / این قدر بس که درین راه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت / مبتلا گشته بهم صحبتی خامی چند

و له ایضا

امروز گر ما را کشی بیجرم از ما بگذرد / اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

اینها زائد

زینگونه غافل گذری از حال زار ما مگر — گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی — آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد

از بس چه تنها بینم از شرم گردد مضطرب — می‌میرم از شرمندگی بر من چه تنها بگذرد

در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم

باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

وله ایضا

گفتم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد — درد من زتو نیست و دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتابت دگر از بهر گدا مست آن کار — که با غیر تو نگردد و بما نتوان کرد

من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس — لیک چندین همه با خلق خدا نتوان کرد

جا بکویت نتوان کرد ز بیم اغیار — ور توان در دل بی‌مهر تو جا نتوان کرد

سر نه پیچم ز کمندت ز جفا ای صیاد — که توان لب مرا الک نا نتوان کرد

گرد سودای تو رسوای جهان شد هاتف

چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

وله ایضا

تا رجان و دل من نام و نشان خواهد بود | غم اندوه و آلام مونس جان خواهد بود

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان | تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آن روز که دیدم رخ او کین کردک | آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بست خدا داند و بس | تا زیاران که بعید رمضان خواهد بود

پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم | بر رهت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف آنگونه که دارد هوس مغبچگان

بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

وله ایضا

در پیش بیدلان جان قدری چنین ندارد | آری کسی که دل داد پروای جان ندارد

پرسی ز من که دارد زان بی نشان نشانی | هر کس از و نشانی دارد نشان ندارد

یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز | دیدم تمام هر کس این داردان ندارد

با من نه از رحم کم کرده یار بیداد | تا بی جفا از این بیش در من گمان ندارد

وله هاتف غلامی تو خواهد جز این هیچ است | این کار اگر ندارد سود و زیان ندارد ایضا

کدام عهد نکویان که عهد ما بستند   بجا شقان جفاکش که زود بشکستند

خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما   بیک نگاه گزیدند و بینوا نستند

نخست چون در میخانه گفته‌اند بستیم   گر آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان   که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده میکشان نه ای شیخ   بخانقاه نشین پا که صوفیان مستند

غم بتان همه عمر خوردم و افسوس   که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف

و له

غمین مباش که او رفت یار بستند   ایضا

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید   تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در غمم چه باک   این میکشد مرا که از آشنا شنید

روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود   غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود   غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

وخنده عاشقی که ز دلدار مهربان — کز حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت — گوشی کز آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان

و له — ایضا

هاتف چها ز عشق تو دیدو چها شنید

نه با من دوست گفت و ورنه آن کرد — که با دشمن تو آن گفت و تو آن کرد
گرفت از من دل و دور از دلم — ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
کی از شرمندگی با مهربانان — توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
منش از مردمان رخ می نهفتم — ستم بین کو مرا زمن رخ نهان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی — من از شرم تو کی غمت آستان کرد
دو عالم سود کرد آنکس که در عشق — ولی در باخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ

و له — ایضا

وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند — در دل این آتش جانسوز نهان خواهد بود

آخر این آه دی بجبین از نظرم خواهد رفت — در پیش دیده بحسرت نگران خواهد بود

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد — در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

بوفای تو من کشته نخواهم داد — بیوفائی تو ای مونس جان خواهد ماند

هاتف از جور تو آیا گذر از جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

وله ایضا

گفتم که چاره غم هجران شود نشد — او در پای ... شود نشد

یا در شب غم تو ز هجران گشت کشت — یا روز ... تابان شود نشد

یا از صنم مراد دل من دهند او — یا از صنم پریش بسامان شود نشد

یا دل بکوی صبر و سکون ره برد برد — یا لطف مونسش ز افغان شود نشد

یا مرغ دل ز کوی برون رود و رفت — چون من اسیر محنت و هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالا جهد بجست — یا از الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه بجانب کند کرد

ولـه ایضا

یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

گران گلبرگ خندان در گلستانی نمی خندد — دران گلبن گل بر گاشتن دیگری خندد

ز عشرت زان گریزانم که از غم گرد ایامی — درین گلشن بکام دل دمی کر بیغمی خندد

بره او چه غم [illegible] که ز جان میگذرد — که [illegible] در ره آن جان جهان میگذرد

از مقیم حرم کعبه مصاحب شد گبر — [illegible] در مغان میگذرد

نه ز هجران تو تنها [illegible] — [illegible] جهان گذران میگذرد

دل بیچاره ازان [illegible] — شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد

اه پیران کهن میگذرد از افلاک — هر کجا جلوه گران تازه جوان میگذرد

چون بنالم که مرا گریه کنان می بینند

ولـه ایضا

بره خویش و ز من خنده زنان میگذرد

دل عاشق روا نیست که دلبر شکند — گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

بلی دارم

بر نمی دارم از این در سر خویش ای دربان ‏ — ‏ صد ره ار سنگ جفای تو کرم سر شکند

آمد آن محمل‌نشین چون جای در منزل کند ‏ — ‏ می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند

زین منزل اکنون شد روان تا آن محمل‌نشین ‏ — ‏ دیگر کجا آید سر خود از محمل و منزل کند

ولہ ایضاً

شب و روزی بپایان گر رسد از وصل یار آید ‏ — ‏ غنیمت دان که بی او هم شب لیل و نهار آید

شتابت چیست ای جان [illegible] ‏ — ‏ [illegible] باز آید

وای سر روان تا از کنارم بی سبب [illegible] ‏ — ‏ [illegible] یک حسرت بکنار آید

شدم دور از دیار یار و شد عمر تا که ‏ — ‏ نه مکتوبی ز یار آمد نه پیکی ز آن دیار آید

ازو تا نقد باین امید دل خوش کردم و مردم

که شاید بعد مرگم گاه گاهی بر مزار آید

حرف الراء

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله کند ‏ — ‏ ناله بی گریه بهمین گریه بی ناله کند

حرف الزاء

بر دست کسی افتد چو تو یاری نه و هرگز | در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز

روزم سیه است از غم هجران تو دا آیا | چون روز من آیا هم شب تاری نه و هرگز

در بادیه عشق تو زره شوق رساند | از آبله پائی سر خاری نه و هرگز

گردون ستمگر کند این کار که باشد | یاری بمراد دل یاری نه و هرگز

از خاطر هاتف همه [illegible] است

الضیا

[illegible] هرگز

از دل رود دم با [illegible] | [illegible] رود از خاطر مجنون نه و هرگز

یا اهل وفا و هنر افزون شود [illegible] کم | مهر تو به بیمهری گردون نه و هرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره طوبی | مانند بان قامت موزون نه و هرگز

خون ریختیم ناحق و ترسی که مبادا | دامان تو گیرد زبان خون نه و هرگز

در عشق برد غمزه پیش ز هاتف

حرف ولہ الضیا الستین

در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

باقی اهم

با من از هم‌آشیان هیچ شد آبادی در قفس — کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

چند نیم آخر ای صیاد این خود کرده است — زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ — بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

هاتف از این نغمه دلکش سرود خوش مجری

وله ایضا

اگر نوا افتاده‌ام تا در قفس

رسید مرگ و ندیدیم روی یار افسوس — گذشت روز و شب‌ها در انتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ — نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری و آخر ز بیوفائی چرخ — ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس

خزان چه بگذرد از پی بهار می‌آید — خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت افسوس

حرف ش — وله ایضا — الشین

از این جهان گذشت با کام صد هزار افسوس

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش — کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسوده‌ام اینست آئین — اگر دارد شرابی مستی و ناخوش خماری هم خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم — خوش است آری گرانی گر قفا دارد بهاری هم خوش

برد در بازی عشق بتان جان باختن بردن — میان دلربایان آه و جان بازان قماری هم خوش

بمسجد ها برآرم چند بار بیاد بیکاره — خوشا رندان که در میخانه دارند کاری هم خوش

دورو نیی بگذرد کو با خوشی از هجر تو من هاتف

که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش — الیضا

ولـه

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش — او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

گفت چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش — گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش

گفت آن آب پیکان گل چشم از چه چون حال دل — خون دیدم باد آن گل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که میزد لاف عقل از حسن لیلی وش چنان — یک شمه بنمودم باو عاشق تر از مجنون کردمش

ز افسانه ای اسکندر رستم زنم ترم مدعی — افسانه گفتم در آن افسانه افزون کردمش

از رشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته — موزون قد تو چو آراسته از طبع موزون کردمش

هاتف ز هر کس جان دل بستم چه باید کردن شرم

و له ایضا

در حال گفتم من با دو چشم نیش محزون کردش

پس از چندی که یک لحظه با من یار جورانش — که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجرانش

پس از عمری که میگردد بکام یک نفس دوران — نمیدانم که مبین دهمان ساعت پشیمانش

چرا هم آشیان افتاد مرغ [illegible] از بیش — برد گلچین [illegible] گلستانش

زبی تابی همی جویم ز هر کس [illegible] — [illegible] درمانش

دلش سخت او است پیمان است [illegible] دل — [illegible] میبود پیمانش

بمن گفتی که چون من نهان [illegible] — [illegible] که بتوان کرد پنهانش

تن هاتف ندارد رو دوری دیدی و اما

و له ایضا

ندانستی که هجرانت جدا کرده است با جانش

سرو قدی که بود دیده دلها به رهش — نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته بصحرا دارد — وحشیان را بنزل آهوی وحشی نگهش

حرف اللام

دل محل نشین مشکل دران محل بیاساید   هزاران خسته جان افتان و خیزان از پی محمل

میان ما بسی فرق است ای همدم در کشش   تو خاری از کف اندر پا و پیکان داری اندر دل

نه بال و پر زند هنگام جان دادن زبیتابی   که میرقصد ز شوق تیغ او در خاک و خون بسمل

در اول عشق مشکل بهر کس می نمود اما   ... در آخر بر من آسان گشت هر مشکل

بناحق گرچه ... گشت ... خونبهای ...   ... برآمد از دل قاتل

... دی ماه ...

ولد   ایضا

... منزل

با کرده است قاصد پنهان مکتوب جانان در بغل   یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان لعل در بغل

در مصر یوسف زنهار آغوشش مگشا بهر کس   یک بار دیگر گیردت تا میر کنعان در بغل

حرف المیم

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم   بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

من ازل پریم و

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران — که گذشت در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم

منم ای جوان بدو چشم تر ز فراق آمده نوسفر — برادخود برسی اگر بتفقدات زبانیم

چو برآرم از ستمش فغان گله سرکنم من خسته جان — بر دار شکایت خود توان بتفقدات زبانیم

بهزار خنجرم ار عیان رود از دلم ار زمان — که دواند این مه مهربان بیکی نگاه نهانیم

ز سموم سرکشش این چمن همه سوخته بگذر [illegible] — چه طمع ز ابر بهار [illegible] باد خزانیم

شده ام چو هاتف بینوا ببلای هجر مبتلا
برسد بلا بتر دلبرا اگر ازین بلا برهانیم

و له — ایضا

شهر بشهر کو بکو در طلبت شتافتم — خانه بخانه دربدر جستمت و نیافتم

آه که تار و پود آن رفت بباد عاشقی — جامه تقوی که من در همه عمر بافتم

بر دل ما ز بسکه جانکند شد از جدا گسته — میوه محبت خویشتن سینه خود شکافتم

از نفس عاشق غم صد ره اگر شتافتی — آینه‌سان بهیچ رو روز تو بر نتافتم

باره از دلم شده مرا کام دل حزین روا — هاتف اگر ز عمرها در ره او شتافتم

بیمهری اگرچه بیوفا یم — چه از تو نکو بود جفا هم

بیگانه ز آشنا [illegible] ئی — بیگانه گشتی آشنا هم

بیش که برم شکایت از تو — کز خلق رنجشی از خدا هم

بس تجربه کرده ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم

در وصل چه هجر سوزدم جان — [illegible] کم از دوا هم

ای گل که در [illegible] — [illegible] و در صفا هم

شد [illegible] — [illegible] هم

با هم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل به باغ با هم

جز ناقف بیند در الکوی

و له — ایضا

شاه آمد و شد گدا هم

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چنان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

بنستم دل به مهر دیگران اما نگوی تو — ز بس نامهربانی دیدم از نامهربان رفتم

منم از بلبل بیدل

منم آن بلبل بیدل که از بیداد گلچینان | بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم | زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کرده ام آخر | به پیری ناامید از تربت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما | ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته بناله می زنبود آسمان ...

وله

زیاران وطن دور ماندند و ز صحبت ... ایضا

ای گم شده دل کجات جویم | در دام که مبتلات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده | در دام که بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان | از چشم که خونبهات جویم
بیمار رخان گذشته تو | گر هر که رسم دوات جویم
گاهی بدوات چاره جویم | گاهی بر عاشقات جویم
کس چاره درد تو نداند | درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی زال فتاده رفتی

وله ایضا

انجا که نی کعبت جز یم

گوهرفشان ازان لب گر شوق جان فشانم | جان پیش از لب من گوهرفشانم

گر پیشه‌ام بدامن نقد درکون ریزند | دامان بی‌نیازی براین و آن فشانم

خالی نگردد م دل گر نیم از دیده | اشکی اگر فشانم باید پنهان فشانم

ایا بود که روزی فارغ ز محنت دام | گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من

وله ایضا

چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم | آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت عشاق را عنایت | محروم من که از تو زان رسد نه ا نم

مرغ اسیرم اما دارم ازین اسیری | آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ | از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

انها بجوردن

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن — بین شکای کولش شیخ استخوانم

دل من زبیقراری چه سخن بیار گویم — نگذاردم که حال دل بیقرار گویم

نشود اگر غم من نه عین نثار گردد — بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

دله الیها

گه ره دیر و گهی راه حرم [illegible] — مقصدم دیر و حرم [illegible] نزا میجویم

باچشم زرگی که برویت نظر [illegible] — [illegible] کنم

حرف النون

هرشبم ناله زاریست که گفتن نتوان — زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان

همه روی زتای کوکب تابنده مرا — روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان

توئی و سیرگری زگلستان رقیب — در گلستان زخاریست که گفتن نتوان

چشم وحشی نگه یار من اهوست دلی — اهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان

چون جرس ناله اگر دل ز غمت بیجا نیست بروی از غم تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل خاک

وله ایضا

داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

گواهی دهد چهره زرد [illegible] که دردی بود پیدا درد من

شبی [illegible] اگر [illegible] بباد [illegible] دهد داد [illegible] من

[illegible] اگر [illegible] بستر [illegible] [illegible] ادرد من

نگار از [illegible] نگر با گل تازه پرورد من

که گر یک نظر روی من بنگری بر سیم کنی بر رخ زرد من

دگر گفته ای من نشنوی

وله ایضا

جگر سوز دست از دم سرد من

بر خاکم اگر پا بنهد آن سرو خرامان هر خار مزارم زندش دست بدامان

شاهان همه در حسرت آنند که باشند در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر ز دم طعنه ندارد

وله ایضاً

آگاهی از احوال دل سوخته جانان

بیک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران | گرفتی دل ز مستان و ربودی جان ز هشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد | زداید بیوفائی بیوفت با وفاداران

بجان دل ز آهو سو خریدار [illegible] من | بسیم و زر اگر [illegible] بفروشد خریداران

وله ایضاً

آن کمان ابرو چو چون میسل تیر انداختن | [illegible] از جان سلختن

شیرران چون کو بپای از ستیش بازند سر | چون کند ... شهر اراهنگ تیر انداختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیداد گر | رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را کنون بایدمی | در چمن زانچه دل زنگ غم پرداختن

ساز گلدی چون ندارد بارها تف بایدت

حرف الزاء

وله ایضاً

ز آتش غم سوختن یا سوز هجران ساختن

مستم از آن قدح پوش که از کهنه دو تو ‌ ‌ ‌ باشد همه خرقه از نهم بخرابات گرو

زاهد از آن که چو میر زکتاب و سنت ‌ ‌ ‌ گو ببینی نه در او زنی و چنگ شنو

راز گو بین میخانه نشد راز دو سخن ‌ ‌ ‌ که فتادست بجام از رخ ساقی پرتو

چه کند گر که کهن داشته با خرقه عشق ‌ ‌ ‌ گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو

هر طرف غلغله [illegible] حرس لبانه ‌ ‌ ‌ [illegible] بهر زمزمه از راه مرو

منزل [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] همین است غرض از [illegible] تو

[illegible] آیات

و [illegible] ایضا

[illegible] هاتف از کار [illegible] هشو

گر در کسی کامیاب از وصل یاری همچو تو ‌ ‌ ‌ مشکل که در دام کسی افتد نگاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی هوان بهر کس داد دل ‌ ‌ ‌ گر دل بیاری کس دهد یاری بیاری همچو تو

چون می تن می یکنفس با یار کاری همچو من ‌ ‌ ‌ بس یار که خواهد شکست دل ها نکاری همچو تو

چون من بکلگشت چمن کی شکفد اینک دل ‌ ‌ ‌ گشت خار خاری در دست از گلعذاری همچو تو

رفتی و تو ما را ز دلم خوش تر آنکه باز آمدی — کریم ... ما ... همچو تو

رنگ گل ای رقیب آخر نمانی تا کی — باشد گل بماند از پهلوی خاری همچو تو

هاتف شفقت باماد از هر لحظه گردد خود

چرا که دارد در چمن زیبا نگاری همچو تو

خوش آنکه نشینیم میان گل و [illegible] — ما در باغ [illegible] پیاله

بر طرف چمن ساقی [illegible] — [illegible] ناله

هر [illegible] لو [illegible] بار — [illegible] ژاله

در شوق [illegible] و قامت تو [illegible] — بلبل [illegible] چمن [illegible] ناله

اندر گل چهره که مشاطه صنعت — مانا که از مشک زده نقش کلاله

امشب چمن [illegible] — گل [illegible] قدح و [illegible] پیاله

عید است [illegible] — کم [illegible] زان لب جانبخش حواله

گفتی که بود [illegible] همه سر — هر روز [illegible] همه ساله

ولە ایضا

مهر رخسار و مه جبین شده　　آفت دل بلای دین شده

مهر و مه را شکسته رونق　　غیرت آن و رشک این شده

پیش ازین دوست بود با ما مهر　　دشمن من کنون به کین شده

من چنین [illegible] پیش ازین بودم　　[illegible] چنین شده

[illegible]　　[illegible] همنشین شده

دل ز رشک [illegible]　　[illegible] در کمین شده

غزل عشق دیرانه

ولە ایضا

که سزاوار آفرین شده

رفتی و دارم ز سیر تو دل شکسته　　جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته

می‌شکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی　　سر زند آه آتشین از دل دل شکسته

منتظرم که بیخ غم گریه کنان نشانده　　خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته

ان دو غزل

زان دو کمند عنبرین تا ز دم از گیسوی تو   سلسله پای من بسته و بخت بسته

غنچه لطیف خنده دسته ولی چه آمد بسر من   لب بگشوده غنچه خنده کرده پسته

[illegible] چو ماه نقش بود

ولـه

کوکب با مساعدی طالع نا [illegible]

بر دهر روی آن پیا جوان چهارده ساله   ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله

خدارا رحمی از جور و جفایت چند روز و شب   زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

حرف الیا

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی   که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا   ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم   همه از تو خوش بود ای صنم چه وفا کنی چه جفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون   نگهی به پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین   همه غمم ولی از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از درش این زمان روی از ملال پیکران

وله ایضا

قدمی ار رفته ز کوی آن لطف از چه سوی قفا کنی

شکست پیر مغان گر سبو و ساغر و می　　عجب مدار که سرها شکسته بر سر می

سرم به باغ می شد نه بر سر من اگر　　شکست بر سر من میفروش ساغر می

غذای روح بود بوی می خوشا رندی　　که روح پرورد از بوی روح پرور می

نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت　　که وصف آب خضر کرد در برابر می

نه لعل راست نه یاقوت هم نه مرجان را　　بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می

نماند از شب تاریک غم نشان دگر　　طلوع کرد چون آفتاب انور می

چو دید هاتف میکش مرا نم از باده

وله ایضا

که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سر می

چو نی نالم از استخوان از جدائی　　فغان از جدائی فغان از جدائی

قفس به بود بلبلی را که نالد　　شب و روز در آشیان از جدائی

چو با دا

دهد باد اگر رنگ بینی بگلشن   جهان از وصال و خزان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سر آید   به بیتی دگر داستان از جدائی

چه سان من ننالم ز هجران که نالد   زمین از فراق آسمان از جدائی

چه شمعم بجان آتش افتد به بزمی   که آید سخن در میان از جدائی

کند آنچه خاشاک از برق سوزان

ولہ

ایضا

کشیده است هاتف همسان از جدائی

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی   تا گذارد بمن زندگی ای مرگ کجائی

چون به پایان نرسد محنت هجرانت دلم   کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدائی

چاره درد جدائی بجز از مرگ نباشد   اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی

هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت   تا سحر چشم براه مانم و دانم که نیائی

گر گدا را دهد بخلوت که شاه در آیم   من که در کوچه او در خور خدام گدائی

ز پی یاد تو تنهان نه منم ایم حریفان   کو بر اندیشه کس باز نوایم و نوائی

نسبت کامل رانفت تحریر هاتف خواهم

ولہ ایضا

نه از ان قید خلاصی نه از بند دام رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع از سوز هجران اشکباریهای من بینی

کجائی ای که چندانم ز دست وحش میدیدی
که اشک بیهای از روز زاریهای من بینی

کجائی ای که در جهان گفت اغیار نشنیده
که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی

شبی باید از خود خواهم بخلوت آخر کاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی

شدم یار تو از تو دیدم یاری و خود اعتیم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی

برای یادگار نوشتن شعری سنید و چون هاتف

ولہ ایضا

نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

شستم همی در پای خسم دامن زهرآلود کی
دامن نشوید کس چه کار از آب دامن آلوده کی

میگفت و آلوده بزبان دارو می تناهیها
از هیچکس نشنیده ام حرفی ازین بیهوده

روزی که تن فرسایدم در خاک جان آسایدم
هر ذره خاکم ترا جوید پس از فرزده کی

ای یار زاده

٤٥

ای زاهد آلوده جان تا چند طعن عاشقان   آزار جان ما مکن سنگرانه آلوده

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون

و له

هاتف تر از وی بهتری با صد هزار آلوده گی   ایضا

ای که مشتاق وصل دلبندی   صبر کن در مفارقت چندی

باش آماده شب هجر   که ز دور وصل خرسندی

بند کار اتفاقی فرمائی   بر خسروان خداوندی

تو بمانی بکام دل هر دم   در تمنا آرزومندی

پیشم هر دور از رنت که نزاد   مادر دهر چون تو فرزندی

رخش بیداد تاختن تا کی   که غبت مرا اپا کندی

کی شدی هاتف اینچنین رسوا

و له

گر شنیدی ز ناصحی پندی   ایضا

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی   این گلستان بی خس و خاشاک بودی کاشکی

یار من پاک و به رویش غیر من دارد نظر | دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی

قصد قتلم دارد و اندیشه مطلق نیستم | یار در عاشق‌کشی بی‌باک بودی کاشکی

تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم | جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی

سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان | گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

خوش چنین هاتف دلم از نشتر غم پاره است
سینه‌ام زین بیش چون گل صد چاک بودی کاشکی

وله ایضا

دو چشم خون‌فشان از دوری آن دلستانستی | که لعلش لؤلؤافشان سنبلش عنبرفشانستی

جبین خورشیدوشت ای مه تابان تو گفتستی | که از رویت نمایان از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجوئی و پیکانش اگر نالم | ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین | که این سر در جهان فاش است پندارم نهانستی

در این بستان به پای هر صنوبر جوئی از چشمم | روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه | شکربار از زبان هاتف شیرین زبانستی

[illegible]

وله ایضا رحمه الله

صبوری کرده و بستم نظر از ماه سیمائی | که دارد چون من بیتاب سر ناشکیبائی
بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم | بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی
بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد | بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بکام دل چه باز عیاری کو کشتی بسیار او | زناکامی تو تا خون جگر پیمانه پیمائی
بجان از شهر و بند سنگهای تن آمد دل | [illegible] دامان صحرائی

وله

بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

من پس از عزت و حرمت شدم از چار کسی | کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین و دل و جان همه دادم بحکم | وای بر حال کسی کو است گرفتار کسی
ناامیدست ز درمان دو بیمار طبیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار نشد هیچ ازینت | سود آنکس که بجان است خریدار کسی

هاتف این چند من بشنو و با تو صفی

ولـه ایضاً

بکش از رکسان دلمن آزار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی　　خجالت آنکه را همه فر کبریائی

نبریدم دل از آن بت و دور آشنائی　　خبرم بود که آخر دارد از شب جدائی

نبود به بزم تو اندیشه ره [illegible] همین بس　　که گهی چو بینوائی بودم ره گدائی

همه جا به بیوفائی شده شهره [illegible]　　تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی

تو درون پرده صفتی [illegible]　　به چه حیله برم دل تو که رخ نمینمائی

شد از آشنائیش جان زنت و کنون که نیم　　دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگرچه هرگز نگشوده ام طمع بین　　که ز زلف یار دارم طمع گره گشائی

همه بار زدی هاتف توئی از دو عالم مطلب

ولـه ایضاً　　رحمه الله

همه کام او برآید اگر از درش درآئی

اگه در جام رقیبان می پیاپی میکنی　　خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

می دانی

می نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا دمبدم خون در دل از جور پیاپی میکنی

بیگناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی گوش بر آواز چنگ و ناله و نی میکنی

ساقیا صبح است طرف باغ و افتم در خمار

وله

گریه در [illegible] گوزن ... کی میکنی ایضا

دل زار من بود در صیدگاه عشق [illegible]

[illegible] از زمان او دل [illegible]

بیا و عده خلافم گر اتفاق افتد نخست گوشش این پیام خواهم کرد

که تا کنم بفسون گوئی آنچه میخواهی بصبح اگرچه بگردم بشام خواهم کرد

خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد

نه زلال شربت زهرت بجام خواهم ریخت ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد

همین نه هجو تو وردی ارزدی خواهم گفت که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد

که گر بزودی ز هر چه گفته ام کردی نه هیچ تیغ زبان در نیام خواهم کرد

بر آستان شب و روز مقیم خواهم شد بخدمت که دگر قیام خواهم کرد

همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد

ز نیت خودم آگاه شد تا من هم

وله ایضا

از این دو کار ندانم کدام خواهم کرد

الهی این شهر بی نظیر عدو را تن افگار جان خسته باد

بخصم بداندیش در زیر آن ره چاره از شش جهت بسته باد

وله ایضا

و له ایضا

با حریفان که بی سبب دارد — سر آزار من بگو زنهار
گرچه از خلد در تعب باشی — کیر خر را بکون خویش مخار

هان هان راه خویش گیر و برو

و له ایضا

بر دم مار خفته پا بگذار

خار بر رودن بمژگان خاره بشکستن بدست — سنگ خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب بر دنبال عقرب بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
زه غولی ره زبر گردن کشیدن خیر خیر — پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ در جمعه در ماه صیام — شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ — ره بریدن بی عصا در سنگها با پای لنگ
طعمه برکردن بخشم از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ

نقشها بستن بگرف از کلک تو پرآب شد — نقشها کردن پدیدار از خار زیر خاره تنگ

روز کار رفته را برگردن افگندن کمند — حسرت باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ

یار را فزون بکوی هاتف آوردن بصلح — غیر را با یاد از نیرنگ افکندن بجنگ

صدره آسان تر بود بر من که در بزم صیام — باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گر دستی ز من گر برآرد گو برآر — دور باد از دور از دامان نامم گرد ننگ

وله ایضا

کف فیاض خان والاشان — خنجر انجد نیو نیکو نام

آن بود بحر بحر بی پایان — این نهنگ و نهنگ خون آشام

داد از لطف حق دایم — باد این راز این بخت مدام

خون بدبخت نامراد خضاب

وله ایضا

سینه خصم کج نهاد نیام

مجوش ای عزدمایه گر من ترا — بشوخی گل هجو بر سر زدم

از آثار لمانی

ترا تا زکناهی ار [illegible] م برون　　بنام تو این سکه بر زر زدم

نه از کین بروی تو تیغ آختم　　نه از دشمنی بر تو خنجر زدم

و له ایضا

عزیزم بهر از ارم نهانی　　[illegible] بر دانت از کلبی معلم

چنین دانست کین [illegible]　　الم نعلم و [illegible] تعلیم

امیر دادگستر خان خان [illegible] ایرج خان

خدیو کامران کز یاری بخت　　[illegible] بیند [illegible] فرمان

برای قطع نخل هستی خصم　　تبرزینی بدستش داده دوران

تبرزین نه کلید فتح و نصرت　　تبرزین نه زبان شوکت و شان

تبرزین نه که ابر شرر بار　　که انگیزد ز خون خصم طوفان

تبرزین نه عقابی صید پیشه　　که قوت است مغز اهل عدوان

کسی کو گیر دش بر کف نهاد — چه موسی دید و بیضا و ثعبان

ز استیش پریشان باد دائم — سه پشمین چه گوی از سر چوگان

ولہ ایضا

صبح و شام و ماه رخسار [illegible] — با دو زلف و دو رخ و دو خال انداد

روز هم [illegible] در [illegible] — [illegible] دارد و تیره دارد دو ماه

دو [illegible] — [illegible] رخسار شان همراه

دو کهی [illegible] — [illegible] نه شماری ای آگاه

بعد و صبح و قسم نکته [illegible] — بیات و شبهه دانه نسیاه

زنگی با دو ترک و دو هندو — حبشه با سه زاغ ای آگاه

پس از آن چار کوکب تابان — چار تیره شب و سه روشن ماه

چون بترتیب ذکر جمع آید — هفته هفت اشارتی و آلکاد

هفتمین تا ابرو نکش از میدان — که نماند در آن میانه سیاه

ولہ ایضا

وله ایضا

نوای نسیم صباحی که یک دل شده کانی | علی الصباح مدام از تجسس جوی صباحی
باغ منزل آن یار مهربان چه گرفتی | چه صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
پس از سلام بکنجی نشین و بهر | تحفه صبح گفته بخوان بروی صباحی
اگر بیاد غریبان این دیار بر ... | حدیث از لب شیرین به کوی صباحی
بجان رسیده ز رنج خمار ... | صبوحی ... مشکبوی صباحی

بگو که هاتف محنت نصیب غم زده تا کی
شبان تیره کشید در آرزوی صباحی

وله ایضا

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت | معدن جود و شرف منبع عز و سخا
انکه رسد زر و شب از کف فیاض او | جود که بر نصیب فیض بهر ... سیرا
منظر فیض حق بود شب و روز و شب | عاقبت از لطف حق کام دل او روا
از افق آید پدید کوکب رخشنده | کرده مه و مهر از کوکب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی — هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها

از چمنش سر کشید سرو سهی قامتی — تازه در ترن خضر بر لب آب بقا

در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی — نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا

آمد از او در وجود کودک فرخنده — سرو قد و گلعذار مهرخ و مه لقا

سرو قدش خجل گل ز رخش منفعل — غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

بر طرف زلف او دست ملک گذاشت — جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام گزخواستند بهر وی و هاتفست — کرد محمد رضا نام نهادم قضا

چون بسعادت گذشت پا بجهان و گرفت — مهر رخش همچو جان در دل احباب جا

هاتف حسرت نصیب از پی تاریخ او — کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

چون ز بیداد چرخ بدرزنان — شد ز عالم بحب المادی

گفت هاتف برای تاریخش

وله ایضا

از جهان رفت حیف بدرزنا

حیف از هدیه آن گل رعنا   که پری چهره بود حور سرشت

حیف از آن تازه گل که بر شاخش   دست گلچین روزگار نهشت

از حریرش لباس بود آخر   بسترش خاک گشت و بالین خشت

رشته عمر آن یگانه گهر   گردش چرخ بین چگونه برشت

بود تا مرغ جسم [illegible] جا   تخم خیرات جاودانی کشت

همه نیکی گزید [illegible] گذر   آری از خوب بر نیاید زشت

الغرض چون ازین جهان گذرا   سوی گلزار خلد رفت و دشت

هاتف خسته دل بتاریخش

وله ایضا

از جهان هدیه شد بسوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را   بکام ریخت بناکام شربت وفات

هزار حیف از آن مایه عفاف که برد   طراز قامت رعناش کسوت عصمت

دل از متاع جهان کند از آن بآسانی   که داشت دوشش بر شانه زیب و زینت عفت

از این سرای پرآشوب جان آگاهش — ملول گشت و روان شد بخلوت جنت
چه سوی باغ جنان شد ز بزم هم نفسان — چه باکش از غم دوری و کربت غربت
عوض چه برد از این گلستان پرخس و خار — بری گلشن جنت بزینت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

و له — ایضا

مکان فاطمه بادا بساحت جنت

بیایید از پی کردن سیر — که لطفش بود از آیین سرشت
شد از حاجی آقا محمد حسن — خصوص اصفهان رشک باغ بهشت
در اینجا ز سعیش که مشکور باد — شد آباد هم مسجد و کنشت
برافراخت بنیان افعال نیک — برانداخت بنیان اعمال زشت
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت — که مشک و عبیرش بود خاک و خشت
گل عشرت انگیز آن روضه را — تو گویی که از آب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبرفشان حور عین — پی استوار زمین رشته رشت

خزانش

خوانش روح بخش چون نوبهار　　دلیلش جان فزا همچو اردیبهشت

از آن دلگشا نام گردیدش خرد　　که در دل تماشای آن غم نهشت

چو آن باغ فردوس مانند [illegible]　　نهاد مهندس [illegible] لوح نوشت

به ذوق از پی سال تاریخ آن　　که دایم بود گلشنا چون بهشت

وله ایضاً

هزار افسوس کز بیداد گردون　　[illegible] اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد　　[illegible] رفت

فلک بر داد [illegible] حق را　　رواج [illegible] شرع مبین رفت

درین غم [illegible]　　بعزت [illegible] اهل برین رفت

برادر آنکه چون [illegible]　　ندای [illegible] رفت

بپای [illegible]　　چنان آخر [illegible] رفت

[illegible] چون زین سرای پرده دل　　[illegible] رفت

با بخش قمر ز عکس آتش

وله ایضا

[illegible] ز دنیا چو آن اهل دین رفت

در زمان خدیو دارا شان — آن کریم بیشه کریم نهاد

سایه حق کریم خان که ز عدل — زینت دهر و زیب دوران داد

شهریار جهان که ز گیتی — گرهش عقده های بسته گشاد

کامیابی که هر مراد که خواست — دادش از لطف کردگار عباد

کام بخشی که یافت از در او — هر که آمد بجستجوی مراد

خسرو معدلت نشان که بود — دولتش متصل بروز معاد

ویژه خاک بوابه گر ز میش — ترک و تاجیک و بنده آزاد

کار او را ابجان ستاره مطیع — حکم او را ازدل فلک منقاد

از دل اندیشه مراد از او — در قفس سعی دور قدر امداد

حاجی آقا محمد آنکه چه او — در هنرها در زمانه نزاد

مادر دادری

سرور داور زمان که در عهدش | کس نبیند ز کارخان بیداد
معدلت گستری که از بیمش | صید نامد بخاطر صیاد
چون ز بخت بلند امارت یافت | در صفاهان که هست رنگ آباد
خود با بادیش بجان کوشید | که خدا ایش جزای خیر دهاد
صد هزاران بنای خیر بجا | ز اقتضای بهشت نیک نهاد
دلگشا کاروانسرائی ساخت | زینت افزای عالم ایجاد
در بنای مزیده مانندش | چشم گردون ندید در این آباد
چون رواق سپهر بود ز برج | چون ارم جانفزای و دلشاد
همه وقتش هوای فروردین | گرمی مه بهمن و مرداد
حوض‌های کوثرنشان آن سرای | نیل مصر است و دجله بغداد
هر که بر وضع آن نظر افکند | باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا | هرگزش از وطن نیامد یاد

خان گلشن بنام خوانندش — در صفا چون نشان گلشن داد

داده استاد جان باب گلشن — کافرین بر روان آن استاد

بحر دستش کشیده بر خارا — شکل مانی نتیجهٔ فرهاد

چون بمعماری قضا و قدر — یافت اتمام این نکو بنیاد

بحر تاریخ زد رقم هاتف

وله — ایضا

جاودان دارد گلشن خدا آباد

از محمد علی الکشری تخار افزون ها — که زدنیا بجوانی بسوی عقبی شد

ریخت ناکام ازین گلشن و ناچیده گل — از جفای فلکش خار اجل بر پا شد

شد جوان زین چمن و پیر و جوان را از غمش — خون دل همه از دیده چو خون بالا شد

چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند — ناله از موج دگربار بسوی عنبرا شد

موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون — ناله از موج دگربار بسوی دریا شد

روحش از بهر نشیمن طایر در تن محبوس — پرفشان زین قفس تنگ بسوی طوبی شد

چون این

چون ازین تنگده آهنگ جنان کرد بشوق   مرغ روحش پی آن روضه رضوان او شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت

وله

که محمد تقی افسوس که از دنیا شد   ایضا

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف   [illegible] جود و کرم میرزا شریف احمد

فراز مسند اقبال بود این [illegible]   دریغ و درد که برچید [illegible] آن مسند

زد [illegible] رحیل و از این سرای سپنج   [illegible] خیمه بیرون زد

[illegible] وله ایضا

روان شد و بدل جان رسید یار از [illegible]   ز ماتمش الم بیکران و غم بچید

ز رنج و محنت دنیا برست و شد بجنان   و زین خجسته جاوید و دولت سرمد

عوض چه رفت از این بزم و شد بدار الخلد   ز فیض و فضل ازل همدم و ندیم ابد

نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم

وله

نهفت پا بجهان میرزا شریف احمد   ایضا

چه حور بجهان آن پسندیده زن — ازین عالم پر شر و شور شد
خرد مهر تاریخ وفاتش نوشت — بجنات عدن از جهان حور شد

ولہ ایضاً

خان احمد بیک چون ز بخت — از لطف خدای انس و جان شد
بهر تاریخ گفت هاتف — خان احمد خان جنان شد

ولہ ایضاً

گرامی ترین یار دوستان — که در دانش یگان است و صاحب نواز
بتزویج محبوبه میل کرد — که در شرع عفافست و در دینش هنر
چه با یکدیگر خوش در آمیختند — دو دلبند مانند شیر و شکر
بهاتف خرد بهر تاریخ گفت
باو خیر بستند از یکدیگر

ولہ ایضاً

خان والا گهر محمد خان — که او بود ملک دین معمور

آنکه چون او نزاد فرزندی　　مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش　　بود با باز بازی عصفور
قدرتش چاکر قضاش مطیع　　فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر　　نایب بارگاه او فغفور
مور با لطف او قوی چو پیل　　پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته　　کز غمش دارد این تن رنجور
در جهان چون بچشم عبرت دید　　که جهان نیست جز راه عبور
زد سراپرده جلال برون　　سوی نزهت سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و درد که شد　　آفتابی ز دیده ها مستور
کز غیابش ز روز روشن خلق　　گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش　　بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتی دریافت　　بی زوال و خفا و نقص و قصور

از بشارت باد رسید از فیض   آنچه در خاطری نگرده خطور

زد بگوشش سروش عالم غیب   مژده آن ربنا لغفور

گرد از خون قضا را سید   در قصور بنان بحجله حور

ساقی بزم جنت اندر دم   جرعه‌ای دادش از شراب طهور

مست جنت آنچنان زباده وصل   که نخیزد مگر بنفخه صور

خفت در خون که سرخ رو خیزد   باز شهید آن صباح روز نشور

الغرض چون شهادت باشد   عشق در باغ جنت معمور

کلک هاتف که در مصیبت او   داشت در دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا

ولہ ایضا

باشهیدان کربلا محشور

خان ذیجاه داد که مرتبه خندد از زراق   آسمان بر ترشی از ذره کیوان بنگر

چرخ انجم همه را بر درش از بخت بلند   تابع حکم به بین بسته فرمان بنگر

شیرها لیکش آید بنظر زنده از آن   گر گرانبار تحتش نبود یک سپو پا بنگر
درگهش قبلهٔ ارباب حوایج شب و روز   آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر و از این کان خجل است   منبع جود به بین معدن احسان بنگر
هرکه از بهر امیدیش به امان زد دست   در زمان نقد تمناش بر امان بنگر
خانه ساخت چه کاخ ارم از گر نیست   عقل را مانده از آن واله حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود لیک ببین   سر بزیر ایوان ز عکس سر فرشته ایوان بنگر
آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست   گر نیابی هم و پیداست بکاشان بنگر
جدولی پیش و در آن صف زده فواره   همه را از ورق نقره درافشان بنگر
درمیان جدولها ز آب خضر مالامال   در هر جانب و در تو تازه گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحهٔ روح شنو   در زلال نهرش خاصیت جان بنگر
بسکه میبالد از این طرفه بنا کاشان را   سر بهم چشمی و تشیراز و صفاهان بنگر
یافت چون زینت و اتمام ز نظاره کنان   این همیگفت بیان این بگذران بنگر

پیر عقل از پی تاریخ نهایت گفتا

ایضا

وله

که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر

چون آقا صادقان فرزند آن اختر — تزویج نمود دختری مه پیکر

کلک هاتف برای تاریخ نوشت — گردید مهی قرین مهر اذر

وله

چه عبدالباقی آن خان فلک قدر — چه روی اوست چون گل زیب این باغ

جوان بختی که بانی دولت اوست — بدهر بهتر از خلد برین باغ

بقیمت سر داد ... تا سبزی ... هر — یکی دلکش مقام و دلنشین باغ

بنامش ... بنا کرده باسی باغ — که چون او نیست در روی زمین باغ

ز باغ اهل بهشتی رشید ارسی — چنان زیبا جوانی را چنین باغ

از آنش باغ عشرت نام کرده — که نبود جای عشرت جز همین باغ

عوض چون سبز و خرم گشت دادش — لقب دهقان گردون بهترین باغ

یکی باغ

پی تاریخ سالش گفت هاتف

و له ایضا

رقم زد بسر باد آدیم این باغ

فخر سادات رفیع الدرجات | حضرت میر محمد صادق
آن رغبت بتقوا درپیش | آن ز اعلام بدانش سابق
از اکارم بمکارم برتر | از افاضل بفضائل فائق
جامع علم و عمل گوهر بود | دل دانا و زبان صادق
رخت از دهر فانی بربست | [illegible] و [illegible] ثق
بود مشتاق جمال ازلی | بیشتر زانکه بعهد او [illegible] مق
جان بکف شد بر جانان آنگه | جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شد در خلد برین | شد با جداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که شد

و له ایضا

بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بیمهری گردون [illegible]   آفتاب [illegible] میرزا [illegible] در زوال

ماه اوج عزت از در سپهر [illegible]   ناگه از برج شرف رو کرد در [illegible] وبال

شد نهان در تیره خاک آن گوهر قیمتی که بود   درة التاج سیادت قرة العین کمال

طعمه گرگ اجل شد یوسف [illegible]   در غمش شد [illegible] یعقوب [illegible]

مرغ روح [illegible] این [illegible]   [illegible]

بود از [illegible]   [illegible] افسوس [illegible]

شد گلی [illegible]   [illegible] بر فرق جهان خاک و غم [illegible]

چون [illegible] بر [illegible]   خیمه اقبال بیرون زد [illegible]

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت [illegible] از جهان شد یوسف [illegible]

آن [illegible] از جور [illegible] کار [illegible]   [illegible]

[illegible] شد [illegible]   [illegible]

رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود | معدن عز و شرف منبع جود و کرم

نخل برومندش از باد دی خزان | خشم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم

دیده ایام بخت از غم او اشک خون | بر سر عالم فتاد نام او خاک غم

چون ز جهان آباد دهر گشت ملول و نهاد | در روضات جنان با دل خرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه ز دنیا رفت صاحب سیف و قلم

و له ایضا

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن دل | که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سحرخیزان که بود او را | دلی پر آتش از درد خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن گل برومند ثمر پرور | که در باغ جهانش قامت از بار اجل شد خم

گرفتش دل از این تنگ آشیان و طایر روحش | بعزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد | روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم

چه بیرون رفت از غم خانه دنیای دون و شد | بعشرتخانه فردوس اعلی با دل خرم

دبیر خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت   رقم زد نجیب حاجی ابراهیم ارغام

وله ایضا

شکر لله که جهان را از قدوم   زیب بر داد محمد کاظم

روشن از مقدم خود گیتی را   ساخت چون زاد محمد کاظم

از رخ خود همه یاران را   کرد دلشاد محمد کاظم

طعنها از قد چون سرو روان   زد بشمشاد محمد کاظم

خلق و خویش همه چون آمد خوب   به بنیاد محمد کاظم

هاتف از شوق چه در باغ جهان

وله ایضا

کام بخشاد محمد کاظم

خان احمد دوی کز ستم ظلم پیاپی   بر خلق رسانیدی الم رنج دمادم

آن فتنهٔ عالم که ز ظلم و ستمش بود   بس سینه که پر آتش و بس دیده که پر نم

نزدیک بآن شد که زهم ریزد و پاشد   از فتنهٔ او سلسلهٔ آدم و عالم

صد شکر که شد به تجاری و قتلش — گرشت شادی دل خلق و تهی از هم

چون بهر مکافات سزای عمل حسن — پرشت ملک یا سفر حسرت ز عالم

گفت

بودم پی تاریخ که هر حرف دهم

بنویس که چون احمد دولت بجهم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت — نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

بناب صاحب اعظم خدیو افخم و اکرم — ربیع گلشن عالم کهف عالم و امکان

جهانگیر و جهان بخش و جهان دار و جهانبان — که گردون پیش سجده کردن از حکم و سر از فرمان

جوان مرد و جوان بخت و جوان طبع و جوان دولت — که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیوان

بدست کلک او تازه ملک و دین بود آری — قوام دین و ملت این نظام الملک دولت آن

گرش صدق جهان جان جهان خوانده می شاید — که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدسته را که ویران بود بنیادش — مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری — بهم بر بسته از گلدسته دهقان این بستان

نغمه	هندستان
بود مرغی را دلش بالش سروش چرخ هم	موذن بر فراز شاخ عروس
بلبلانِ بلند آواز اوصاف وجود او	بشرق و غرب این گلدسته خواهد [?] ندا
غرض چون تو شد این گلدسته زیبا و آراسته	سوی عرش برین بانگ بود دهها خوش الحان

دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش

ولد [?] ایضا

رقم زد شد در قلم شعف این گلدسته آبادان

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر	شمع بزم او ورسید در شبستان جهان
حیف از آن ماه جهان آرای نقصان که کرد	جای در زیر زمین اخر ز دور آسمان
حیف از آن مهر جهان تاب بلند اختر که گشت	عالمی تاریک چون در زیر عنبر اشد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمرپرور که ریخت	برگ و بارش ناگه از نامردی باد خزان
حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد	عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان
حیف از آن دُرّ درخشان گران قیمت که شد	گنج سان جایش درون خاک در این خاکدان
آنکه بودش نطق چون باد کف ان جانفزا	وانکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان

ز نظم کربلا

رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن	رفت جوی خون گرفت از دیده پیر و جوان
مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهفت	در گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
آه ازین ماتم که خلق دهر را خون کرد دل	آه ازین اندوه کاهل عالمی را سوخت جان
چون ازین ماتم سرای پر کدورت رفت یافت	از خسم آسایش بگذر از جهان

خامه ها [illegible] زد بهر تاریخش له آه

ولد

ایضا

شد روان حاجی محمد صادق از دور زمان

صد هزار افسوس کز بیم سپهر از کین	رفت از بزم جهان فخر زمان شهباز خان
درة التاج امارت قرة العین کمال	خیمه اجلال بیرون زد لصوب لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال	در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف	در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت و جود و شرف	ریخت برگش از سموم مرگ و تاخش ناگهان
حیف از ان بحر سخا و منبع احسان که بود	دست او بر بسته چون ابر بهار درفشان

کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام	گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک بیان

مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست	رفت و در خاک نجف از مهر عشق آسوده جان

رحلت او خون دمادم ریخت از چشم فلک	ماتمش خاک غم ریخت بر فرق جهان

رفت بر سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب	شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد	مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

مستقل [illegible] تاریخ [illegible]

و له ایضا

گفت شد سوی جنان [illegible]

حیف از حاجی نبی که هر کجا بود	کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در گران قیمتی بود که سپهر از جفا	در دل خاکش نهان ساخت چه گنج دفین

رفت وازین گلستان چون گل لعل با	ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین

جانب خلد برین بار سفر بست و شد	در روضات جنان همنفس حور عین

چون ز غم آباد دهر گشت ملول و بشوق	کرد ازین خاکدان رو بمقام امین

تمام شد

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

ایضا

منزل حاجی بنا با دهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق　　صاحب آن طبع پرور جان

قطب سادات آنکه می بخشد　　قالب لفظ را ز معنی جان

آنکه از بحر طبع گوهرزای　　چون شود در نثار افشان

از لالی نظم او گشتی　　منفعل گوهر خجل عمان

آنکه اشعار او که در هر یک　　آشکار است رازهای نهان

عاشقان راست چاره غم عشق　　عارفان راست مایه عرفان

آنکه پیوسته از حجاب خفا　　بردی از خامه مداد بیان

رخ خوبان بکر معنی را　　مو کشان سوی جلوه گاه عیان

بود آن رخ دلپذیر آهنگ　　در صفای کلام لطف بیان

طوطی بذله گوی گلشن دهر　　بلبل خوش نوای باغ جهان

چون درین تنگ آشیانه ندید — جای پرواز و عرصه طیران

طایر روح لامکان سیرش — کرد آهنگ روضه رضوان

حیف و صد حیف زان یگانه دهر — حیف و صد حیف زان وحید زمان

که سر بوستان عمرش را — موسم دی رسید و فصل خزان

از نوای حیات چون لب بست — آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان

شد ز تدرویش باغ نوحه سرا — عندلیبش بباغ مرثیه خوان

رفت در ماتم مصیبت او — از زمین شد بلند تا کیوان

از دل شیخ و شاب ناله و آه — از لب مرد و زن خروش و فغان

چون بسوی باغ خلد کرد آهنگ — هاتف از خامه شکسته زبان

بهر تاریخ زد رقم دایم

جای مشتاق باد صحن جنان

ایضا

وله

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود — همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان

الهم باقادرته

آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک — یکدم از فرمان حق نه رخ بنودش جسم و جان

صد هزار افسوس کز عالم جهان رفت و نهاد — داغ دوری بر دل مرد و زن پیر و جوان

چون بآهنگ گلستان جنان پرواز کرد — مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان

خامهٔ هاتف پی تاریخ سال او نوشت
باد شادی علی اکبر بهشت جاودان

و له ایضا

آه که از جور فلک شد بباد — تازه گل خرم باغ جهان

آه که بر خاک هلاک اوفتاد — سرو سهی قامت این بوستان

رفت محمد علی آن تازه گل — در چمن دهر بباد خزان

حیف از آن گوهر یکتا که کرد — جا بدل خاک ازین خاکدان

حیف از آن کوکب رخشان که رفت — دور سپهرش ز نظر ناگهان

چون بجوانی ز جهان خراب — گشت روان سوی ریاض جنان

هاتف دلخسته که در ماتمش — داشت شب و روز خروش و فغان

کفت تاریخ که روی جنان

و له ... ایضا

رفت محمد علی نوبو ... ن

دریغ و درد که بیداد گردون   شد از بزم احبا میر من

ازین ویرانه منزل رخت بربست   بسوی باغ طوبی میر من

گرفتش دل ازین دیر پر آشوب   بجنت کرده ماوی میر من

دلش از هر غمی آسوده چون یافت   بگلزار جنان جا میر من

غرض از بزم دنیا چون شتابان   روان شد سوی عقبی میر من

بتاریخش رقم زد کلک هاتف

و له ایضا

که رفت از بزم دنیا میر من

بحکم بنده رزاق آن خلاق بی منت   که گردش کافل ارزاق لطف قادر منان

امیری بی نظیر مرحمت پرور که از عدلش   شود بی باک آهو بره گرگ پیر را مهمان

دلیر شیرگیر معدلت پرور که از عدلش   کند در بیشه شیر نر ز چنگال خود از دندان

پی از نعم کلان

پس از تعمیر کاشان کز آن او بود ویرانه	ببین همت عالیش چون گردید آبادان

بنا شد خانهٔ دلکش روان شد جوی آبی خوش به آن	بجوی روضهٔ رضوان لب آبی چشمهٔ حیوان

ازین دلکش بنا کاشان با صفاهان همی ارزد	سزد هر چند بر گلزار جنت نازد اصفاهان

چه معماری لطف خدا یار باشد این خانه	که در وی کسب آسایش خرم ز زید و عمر جاویدان

پی تاریخ سال آن رقم زد خامهٔ هاتف	همی نازد با صفاهان ازین دلکش بنا کاشان

چون خان جهان پناه از دور زمان	از بزم جهان رفت بگلزار جنان

[illegible]

و له

شد خان جهان پناه در بزم جهان

صد هزار افسوس فخر زمان زینت که بود	زینت این بوستان و زینت این گلستان

صد هزاران حیف زان سرو سهی قامت که بود	قامتش سرو سهی بالای بستان جهان

دری برج صدارت در درج اختر ب	شد دریغا در زمین پنهان ز خور آسمان

شمع خلوت خانهٔ آل پیمبر کز رخش	داشت نور آگهی زان روشنی اندودمان

الغرض چون آن بهشتی پیکر حورسرشت | شد از این غمخانه سوی قصر حور العین روان

خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت

آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان

ساکن کنعان بهجر روی خلیل | آنکه چون یعقوب باشد ممتحن

وانکه هست اندیشه صبر و شکیب | کوه اندوه جدا را کوه کن

وانکه هرگز جز محبت درد عشق | برنیامد از لب او یک سخن

چون غم و درد و نوائش گرد بر | فارغ از هر محمل و هر انجمن

داشت چون وحشی غزالان در دشت | وحشت از پیر و جوان و مرد و زن

کرد پیدا بهر خود غمخانه | آن گرفتار بلایا و محن

کرد معمار آن مصیبت خانه را | بهر اندوه و ملال خویشتن

گرد چون تعمیرش الحمد لله | گفت زار از گردش چرخ کهن

کلک هاتف از پی تاریخ آن

زد رقم معمور شد بیت الحزن

بلبل گویای این باغ از آزار زدر سپهر — لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دام درکشید از بهر بلبلش دریغ — عاقبت خاموش گشت از نغمهٔ الحان آه

دامن صحبت کشید از جنگ اهل ال فرس — ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان — روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

رشتهٔ آمال یاران در قفایش بس دراز — رشتهٔ عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان خود ببرد — خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه

راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت — کس نشد زان دل اگه هم نشد آگاه آه

چرخ روبه باز گردش طعمهٔ گرگ اجل — شد ز بس شیری چو او در چنگ این روباه آه

یوسف افتاد از چه آخر چاه اندر گردن — یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت به پرواز آمده در ماتمش — بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

گفت هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

وله — ایضا

زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

هزار افسوس از بزم جهان ناگاه بیرون شد — زجور اختر بیداد گردون میر عبدالله

هزار افغان ز بی‌مهری چرخ کینه انگیزش — بعجلی شد جوان از زندگی بیرون میر عبدالله

دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل — شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله

رخ تابان نهفت و کرد رو در حجلهٔ یار از ا — جدا از مهر روی خویشتن بنگر میر عبدالله

بود از ماتمش افزون ولع دل یاران — که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله

ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون — بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله

رقم کرد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف

وله ایضا

شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق — که کند دیدن او جان تازه

آنکه رخساره جانبش دایم — هست چون گل بگلستان تازه

آنکه از ابر کرمش کشت امید — هست چون سبزه ز باران تازه

آنکه با جود کفش هر روزه — عهد او سازد و پیمان تازه

شهر کاشان شد و از همت او　　شد پس از زلزله بنیان تازه

زان بناهای مجدد گردید　　مسجد جامع ویران تازه

منهدم بود چنان کش گفتی　　نتوان کرد بعمران تازه

همتش گشت چه آنجا معمار　　سقف او شد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت اقلیم　　مسجدی نیست به بنیان تازه

از طواف حرم محترمش　　مومنان را شود ایمان تازه

در وی افواج ملایک آیند　　هر دم از گنبد گردون تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف

گفت شد مسجد کاشان تازه

وله　　ایضا

حیف از فاطمه آن گل جوان　　که خم از باد اجل شد ناگاه

حیف از آن گوهر ارزنده که برد　　در جهان خیل نکویان را شاه

حیف از آن شمع فروزنده که بود　　پر از آن طرب او ز آن غم کاه

بود از پاکی طینت تا بود   عفتش همدم و عصمت همراه

برد ذیل وی از آلایش عمر   پاک دامان وی از لوث گناه

برد ذیل وی از آلایش جرم   پاک دامان وی از لوث گناه

روز و شب تا بجهان داشت مقام   بود از رشک خور و غیرت ماه

حرم از چهره اشان این هفت اقلیم   روشن از عارضشان این نه خرگاه

چون شد آن شاخ گل لاله عذار   از سموم اجلش حال تباه

سرو ازین غصه به بر جامه درید   لاله زین سوز غم افکند کلاه

ریخت در فرقش این خاک بسر   کرد در ماتمش این جامه سیاه

چون شد از دار فنا سوی بهشت   جانش از شوق ملاقات اله

رخت بربست ازین غمکده   بار بگشاد در آن عشرتگاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت

رفت از دار فنا فاطمه آه

در عهد خان دوران و نام‌آوری گیتی　　یعنی کریم خان خان سپهر جرگاه

شیرافکنی که در رزم گر تیز بیند او را　　از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه

فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال　　در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه

گردنکشی که هر صبح بر درگهش ز هر سو　　گردنکشان عالم روبند خاک درگاه

فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد　　از حسن خوی نیکو چون خلق زانکه خواه

در دفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان　　تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

از بهر تشنگان ساخت حوضی که آب در جاهی　　کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه

وله ایضا

گوهر این بحر صفا آقا عزیز　　شیعه پاک علی ولی

حق پسری دارد ز لطفش که هست　　نور رخش چون مه تابان جلی

نام محمد علیش ساختند　　زادچه با حب نبی و علی

مولدادچون دل احباب را　　ساخت چه آیینه ز غم منجلی

عقل بهاتف پی تاریخ گفت

بدر منیر است محمد علی

میرزا صادق که پیش قامتش | سرو باشد چون نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست | آگهی بخشد دل هر آگهی
کوکب بخت بلندش بی زوال | پیش پا بگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج و اتصال | با درخشان مهری و تابان مهی
چون بشادی و نشاط اندر دیار | هم نشین گشتند در خلوت گهی ::

حیف و صد حیف که زنهیب اجل | شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد | میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد | خوش بفردوس سور کلبعلی

چون بهار است و خلد برین　　شد ز دار غرور کلبعلی :

هزار حیف که در گلشن جهان آخر　　چو گل بباد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بود دریغ　　که شمع سان ز میان رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش　　بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
هوای قصر جنان کرد و از جهان خراب　　بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام　　که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی
عوض چه جانب عشرت سرای خلد برین　　ز بزم هم نفسان رفت میرزا مهدی

دریغا که شد در نقاب تراب　　رخ عالم آرای سید علی

دریغا که گم شد درین خاکدان		ثمین ارلیکی سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک		روان مصفای سید علی
چه بیرون شد ازین ادون شد		بهشت برین جای سید علی

کر فاش شد ز عیب پنهان ما		ای وای خجلت و پریشانی ما
ما غره مرین داری وشت راز اسلام		کبرت متنفر از مسلمانی ما

ولہ ایضا

ای عیز ز غم تو در این دیر خراب		با یار شب و روز زدم جام شراب
از صاغر هجر و جام وصلش شب و روز		تو خون جگر خوری و من باده ناب

ولہ

از عشق کزاوست بر لبم مهر سکوت		هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من		عشق است علی ذالک احیی و اموت

و له

قدّت سرو است و سرو نو خواسته است   رویت ماه است و ماه آراسته است

روی تو که رشک ماه ناکاسته است   باغیست که از هر گلی آراسته است

گر زانکه تو با خزاد فانی بد   ای آنکه دل من از خدا خواسته است

و له

سقف فلک از چه در شکست من و توست   خصم تن جان و دمی هست من و تو است

با جام شراب و شیشه می باشد   در دست من و تو است دست من و توست

و له

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است   شمشیر وکیل شه کشورگیر است

پیوسته کلید فتح دارد در مشت   از دست که بر قبضه این شمشیر است

و له

این تیغ که در کف آتشی بر ریزانست   هم دشمن عمر و هم عدوی جانست

با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت چون در کف فیاض هدایت خان است

ول

این تکیه که رشک گلستان ارم است مانند حرم مکرم و محترم است

بگریز از آن از ستم چرخ که دید از بهر خطر ایمن است تا در حرم است

ول

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند هرگز نرود وگر رود باز آید

ول

هر شب بر تو با عیش و طرب میگذرد بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد

تو خفته باستراحت و بیتو بمن تا صبح چه دانی که چه شب میگذرد

ول

یارب ز دو دار تنم اگر جان چه رزد وز رفتن جان رهم ز هجران چه رزد

کو

شده زیستن مرا بی یاران	از مرگ نشود مشکل آسان چه شود

وله

دست ساقی ز دست جام خوشتر	جامی که دهد ز ساغر خم خوشتر
وآن دم که دهد ز انگشت لب نائی	در زنده دم عیسی مریم خوشتر

وله

ای مستعار را ز حرف ...	... نظر از تو نور
جز حرف رخت گر شنوم ...	... بادا الهی و چشم کور

وله

بازآ و بکنج ... مکن	ور درد فراق چهره‌ام زرد مکن
از مرگ دوای درد خود میطلبم	بیمارم ... درد ... مکن
بازآ و دلم رنجه پرورد مکن	در سینه گرم نفس سرد مکن
در گوشه بی مونسم و تنها ...	در زاویه بیکسی ... مکن

ولہ

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روز سیه و شب تاری که مپرس

از دوری مهر لعل و زینت مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

مهجور ترا است شب خیالی که مپرس — رنجور تر از دو هلالی که مپرس

گفتی عاشق چه حال داری

ولہ ایضا

در کوی تو افتاده بحالی که مپرس

دارم ز جدائیت غزالی که مپرس — بر جان و دل از دو ملالی که مپرس

گوئی چه بود درد تو دردی که مگو — پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

ولہ

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش — در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش

ابنای زمانه دیدم اغلب ها تف — مردند ولی با لب و با سبلت و ریش

ولہ

دل خسته‌ام از ناوک صد دور فراق جان سوخته از آتش جان سوز فراق

دردا و دریغا که برد عمر مرا شبها شب هجر و روزها روز فراق

و له

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ ای [illegible] میلی همه بر یک

خوانند ترا مؤمن و ترسا به دو رنگ در مسجد و کلیسا [illegible] فرنگ

و له

آن کز چمن هزار دارد بلبل زان [illegible] پریشان کاکل

روئیده میان سبزه زاری ریحان یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

و له

اکنون که زمین شد از بهاران همه گل صحرا همه سبز و کوهساران همه گل

از فرقت تو است بر دل ما همه خار وز طلعت تو به چشم یاران همه گل

و له

از جور بتی زغمزه خود پیر شدم   وز بیدادش زغمزه دلگیر شدم

از غنچ جوانی که به پیری برسد   ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

وله

از عشق تو جان بیقراری دارم   در دل زغم تو خارخاری دارم

بردم که شدم موی پریشانی دل   تو پنداری که با تو کاری دارم

وله

اول بردت بنهم گذر مسکن هم   دست از سر کشی و دامن هم

من بیتر از آن شدم که گیرم سر خویش   با من تو چنان نه‌ای که بودی من هم

وله

زان روز که شد بنای این نه طارم

تا یک در بی‌نظیر آمد بوجود   وان یگانه گیت مریم خانم

وله

ی

من از همه عشاق تو مهجورترم ورجمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه بیدار ترم مشتاق ترم و ز همه مهجورترم

ولہ

درد هر چه خسم زبینوائی دارم چون در کوی ره گدائی دارم
بیگانه نشوند گرز من خلق چه باک چون با سگ کوی آشنائی دارم

ولہ

این گل که بچشم بلبل خارم ازو رسوا شده کوچه و بازارم ازو
من میخواهم که دست ازو بردارم دل نگذارد که دست بردارم ازو

ولہ

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو بروی تو خاصیت خار آید ازو
جانی که گرامی تر از و چیزی نیست ای جان جهان بیتو چه کار آید ازو

ولہ

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه   کار همه کس ز آسمان ناله و آه

کاری چه زمین و آسمان نگشایند   بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

وله

ای ریخته خون من و صد همچو منی   هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی

عزت چه بود چه روز محشر بینی   بر دامن خویش دست خونین کفنی

وله

ای خواجه که نان بر زبر دستان دهی   جان گیری و نان ده عوض جان ز بهی

شربت بادا بر زبر دستان ضعیف   از بهر تو جان دهند و نه جان بری

وله

افسوس که از هم نفسان نیست کسی   وین عمر گرانمایه نماندست بسی

گر عمر بود از دل خود یک لحظه   با هم نفسی برارم از دل نفسی

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی   حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی

ای یار وفادار اگر یار منی

باغیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تمام شد کتاب هاتف بتاریخ یوم دوشنبه ۲۸ شهر ذی الحجة الحرام یونت ئیل

۱۳۰۱۱

سنه هزار و سیصد و یازده

م م م م م م م م م م م

احقر عباد الله فرج الله تفرشی

م م م م م م

م م م م

م م م

م م

م

بازبین شد
۱۳۷۱ش